

دارن شان

دخمه خونین



کتابخانه دنیای جادوگری

www.Lwag.wizardingworld.ir

این اثر تقدیم می شود به:

مرلین، سرور دنیای جادوگری

و

تام مارولو رایدل،

که با زحمت فراوان کتابها را در اختیار کاربران قرار دادند.



پیشگفتار

تایپ: لوپین

بوی خون خیلی تهوع آور است. صدها لاشه را آویزان بر قلاب‌های نقره‌ای می‌بینم که خون روشنی روی آنها دلمه بسته است. البته می‌دانم که آنها حیوان هستند؛ گاو و کبوتر و گوسفند. ولی مدام فکر می‌کنم که آنها آدم‌اند. یک قدم جلو می‌روم. چراغ‌های سقفی، این جا را مثل روز روشن کرده‌اند. باید با احتیاط قدم بردارم. پشت لاشه‌ها پنهان می‌شوم. به آرامی حرکت می‌کنم. خون و آب، زمین را لغزنده کرده است. او جلوی من است – همان شبخ... آقای کرپسلی! او هم مثل من، آرام حرکت می‌کند. به مرد چاقی چشم دوخته است که جلوتر از او راه می‌رود. آن مرد چاق! به خاطر اوست که من الآن در این کشتارگاه هستم. او مردی است که آقای کرپسلی می‌خواهد بکشدش و من باید نجاتش بدهم.

مرد می‌ایستد و لاشه‌های آویزان را واری می‌کند. گونه‌هایش تُپل و سرخ‌اند. دستکش‌های پلاستیکی به دست دارد. او آهسته به حیوان‌های مُرده دست می‌زند و صدایی از قلاب‌ها درمی‌آید. دوباره راه می‌افتد. آقای کرپسلی به دنبال مرد می‌رود و من هم به دنبال او.

ایورا خیلی عقب‌تر از ماست. من او را بیرون گذاشتم. لازم نبود که هر دو ما زندگیمان را به خطر بیندازیم. کمی سریع‌تر حرکت می‌کنم تا به آقای کرپسلی نزدیک‌تر باشم. هیچ‌کدام از آنها نمی‌دانند که من این‌جا هستم. اگر همه چیز طبق نقشه پیش برود، تا وقتی که آقای کرپسلی دست به کار نشود، هیچ‌کدام نمی‌فهمند که من این‌جا هستم. البته بهتر است بگویم که تا وقتی که من دست به کار نشوم، آنها از حضورم خبردار نمی‌شوند.

مرد چاق دوباره می‌ایستد و خم می‌شود تا چیزی را واری کند. فوری یک قدم به عقب می‌روم تا مرا نبیند. ولی از آقای کرپسلی چشم برنمی‌دارم. تا او دست به کار نشود، من هم کاری نمی‌کنم. به او فرصت کافی می‌دهم تا معلوم بشود که شک من به او بی‌مورد نیست. ولی در لحظه‌ای که ببینم می‌خواهد به طرف مرد پپرد...،

چاقو را محکم‌تر می‌گیرم. تمام روز، این کار را تمرین کرده‌ام... خوب می‌دانم که می‌خواهم چه کنم. باید چاقو را فوری در گردن آقای کرپسلی فرو کنم و بعد، دیگر شبخی در کار نخواهد بود. فقط یک لاشه دیگر به این لاشه‌ها اضافه می‌شود.

لحظه‌ها به کندی می‌گذرند. جرئت ندارم سرم را بلند کنم و ببینم که مرد چاق چه کار می‌کند. یعنی دیگر نمی‌خواهد از جایش بلند شود؟

بالاخره آن اتفاق رخ می‌دهد. مرد چاق تقلا می‌کند تا از روی زمین بلند شود و بایستد. آقای کرپسلی غر می‌زند و آماده می‌شود که حمله کند. من چاقو را به طرف آقای کرپسلی می‌گیرم و سعی می‌کنم که بر اعصابم مسلط باشم. حالا مرد چاق کاملاً سر پاست. او صدایی می‌شنود و به سقف نگاه می‌کند. چه اشتباهی! آقای کرپسلی فوراً روی او می‌پرد. در همان لحظه که آقای کرپسلی به طرف مرد می‌پرد، با صدای بلند جیغ می‌کشم و به قصد کشت، به او چاقو می‌زنم...



فصل اول

تایپ: لوپین

یک ماه قبل...

اسم من دارن شان است. من یک نیمه‌شیخ هستم.

من یک آدم معمولی بودم تا این که عنکبوت یک شیخ را دزدیدم و بعد از آن بود که زندگیم به کلی از این‌رو به آن‌رو شد. آن شیخ، که اسمش آقای کرپسلی بود، مرا مجبور کرد دستیارش بشوم. بعد من به سیرکی رفتم که پر از موجودات عجیب و مرموز بود: "سیرک عجایب".

عادت کردن به آن‌ها خیلی سخت بود. اما از این سخت‌تر، نیاز من به خون بود. من قبول کرده بودم که دستیار یک شیخ باشم و می‌خواستم نقش خودم را خوب ایفا کنم. اما برای این کار، به خون احتیاج داشتم.

در مدت یک‌سال، آقای کرپسلی به من یاد داد که چطور خون مورد نیازم را تهیه کنم و چطور با دیگران رابطه برقرار کنم که کسی نفهمد من یک شیخ هستم. به این ترتیب، من ترس‌هایم را کنار گذاشتم و زندگیم مثل موجوداتی شد که شب‌ها به شکار می‌روند و برای زنده ماندن تلاش می‌کنند.

دو دختر ایستاده بودند و خیلی جدی برنامه کورماک لیمیز را نگاه می‌کردند. او دست و پاهایش را می‌کشید و دور گردنش می‌انداخت و عضلاتش را شل می‌کرد. بعد چشمکی زد، سه تا از انگشت‌های دست راستش را میان دندان‌هایش گذاشت و آن‌ها را کند.

دخترها جیغ کشیدند و فرار کردند. کورماک زیر لب خندید و به انگشت‌هایش نگاه کرد که از نو درمی‌آمدند. من هم خندیدم. آدم وقتی با سیرک عجایب زندگی کند، به چنین صحنه‌هایی عادت می‌کند. این گروه نمایش سیار پر از آدم‌های عجیب و غریب و ترسناکی بود که توانایی‌های حیرت‌انگیزی داشتند.

غیر از کورماک لیمیز، بازیگران دیگری هم در این سیرک بودند: رامو دو شکم که می‌توانست یک فیل را درسته بخورد؛ گرتای دندان‌سگی که می‌توانست فلزات را هم بجود و بخورد؛ مردگرگی که موجودی نیمه‌گرگ و نیمه‌انسان بود و دوست من، سام گرس، را کشته بود؛ تروسکا، زن زیبا و مرموزی که می‌توانست ریش درآورد؛ و آقای تال که به سرعت نور حرکت می‌کرد و می‌گفتند که می‌تواند فکر همه را بخواند. آقای تال صاحب سیرک بود و خودش آن را اداره می‌کرد.

ما قبلاً در یک شهر کوچک، پشت یک آسیاب قدیمی چادر زده بودیم و در همان آسیاب نمایش اجرا می‌کردیم. پول خوبی هم در می‌آوردیم؛ آن قدر خوب که می‌توانستیم در بزرگ‌ترین سالن‌های تئاتر نمایش اجرا کنیم و در بهترین هتل‌ها ساکن شویم. ولی برای این که از دست پلیس در امان بمانیم، همان پشت آسیاب برایمان بهتر بود!

من یک سالی می‌شد که از خانواده‌ام جدا و با آقای کرپسلی همراه شده بودم، ولی در آن یک سال چندان فرقی نکرده بودم. چون هنوز یک نیمه‌شیخ بودم. البته من به اندازه یک‌پنجم آدم‌های معمولی رشد می‌کردم. یعنی مثلاً در مدت هجده ماه، فقط سه یا چهار ماه بزرگ شده بودم.

ظاهر من با آدم‌های معمولی چندان فرقی نداشت. اما در اصل، من آدم متفاوتی بودم. من قوی‌تر از پسرهای هم سن و سال خودم بودم، می‌توانستم سریع‌تر از آن‌ها بودم و بیش‌تر جست و خیز کنم، و می‌توانستم ناخن‌هایم را در دیوار فرو کنم. قدرت شنوایی، بینایی و بویایی من خیلی زیاد بود.

البته چون من یک نیمه‌شیخ بودم، خیلی از کارها را نمی‌توانستم انجام بدهم. مثلاً آقای کرپسلی می‌توانست با سرعت فوق‌العاده‌ای بدود که خودش به این جور دویدن «پرواز نامرئی» می‌گفت. او می‌توانست گازی از دهانش خارج

کند که مردم را بی‌هوش می‌کرد. او می‌توانست از راه دور با اشباح دیگر - و حتی گاهی با آدم‌هایی مثل آقای تال - ارتباط فکری برقرار کند.

من تا موقعی که یک شب کامل نمی‌شدم، نمی‌توانستم این کارها را انجام بدهم. البته نیمه‌شب بودن هم امتیازهایی داشت: من به اندازه یک شب واقعی به خون احتیاج نداشتم و روزها هم می‌توانستم بیدار بمانم - اشباح واقعی مجبورند روزها بخوابند و شب‌ها فعالیت کنند.

روزی من و ایورا - پسر ماری - رفتیم که برای آدم کوچولوها - موجودات کوچک و عجیب و غریبی که کلاه‌های بلند آبی به سر دارند و هیچ‌وقت حرف نمی‌زنند - غذا پیدا کنیم. (راستی، همین‌جا بگویم که هیچ‌کس غیر از آقای تال نمی‌داند که آدم کوچولوها چه موجوداتی هستند، چه بوده‌اند، از کجا آمده‌اند و چرا با سیرک سفر می‌کنند: صاحب آنها مردی شرور و وحشتناک است به نام آقای تینی. او خیلی دوست دارد که بچه بخورد! البته آقای تینی به سیرک نمی‌آید.)

خلاصه، ناگهان ایورا ایستاد و گفت: «من یک سگ مرده پیدا کردم. ولی کمی بو می‌دهد. فکر می‌کنی آدم کوچولوها این را بخورند؟»

کمی بو کشیدم. شامۀ من قوی‌تر از ایورا بود. بعد سر تکان دادم و گفتم: «آره، بابا! ما هر چه ببریم، آدم کوچولوها می‌خورند.»

من یک روباه و چند خرگوش در کیفم داشتم. البته از این که خرگوش‌ها را بکشم احساس خوبی نداشتم. آنها با اشباح خیلی خوب بودند. حتی وقتی صدایشان می‌کردیم، مثل حیوان‌های اهلی، پیش ما می‌آمدند. به هر حال کار، کار است دیگر! همه ما گاهی مجبوریم کارهایی انجام بدهیم که دوست نداریم.

خیلی از این آدم کوچولوها در سیرک بودند - شاید بیست تا. ولی من و ایورا فقط یکی از آنها را می‌شناختم. او قبل از آن که من و آقای کرپسلی به سیرک بیاییم، آنجا بود. تنها چیزی که باعث می‌شد ما او را از بقیه تشخیص بدهیم، لنگی پای چپش بود. ما اسمش را لفتی گذاشته بودیم. آن روز لفتی با من و ایورا به شکار آمده بود. من داد زدم: «هی! لفتی! چطور است؟»

آن آدم کوچولوی کلاه آبی جوابم را نداد - هیچ‌وقت جواب نمی‌داد - ولی شروع کرد به مالش دادن شکمش. که یعنی باز هم غذا می‌خواهم.

به ایورا گفتم: «لفتی باز هم غذا می‌خواهد.»

ایورا گفت: «وای! من هم خیلی گرسنه‌ام.»

دنبال یک خرگوش دیگر می‌گشتم که یک صلیب نقره‌ای را روی زمین پیدا کردم. آن را برداشتم و گرد و خاکش را پاک کردم. خنده‌ام گرفت. آخر، همه می‌گویند که اشباح از صلیب وحشت دارند! این جور حرف‌ها در فیلم‌ها و کتاب‌های قدیمی زیاد است! ولی من این‌طوری نیستم. تازه هیچ‌وقت بی‌اجازه وارد خانه کسی نمی‌شوم؛ تغییر شکل نمی‌توانم بدهم؛ پرواز هم نمی‌کنم!

اگر یک دشنه در قلب شبی فرو برود، او را می‌کشد. آتش و گلوله اسلحه و افتادن اجسام سنگین روی شبی هم باعث مرگش می‌شود. البته ما از آدم‌های معمولی دیرتر می‌میریم، ولی این‌طور نیست که عمر جاودانه داشته باشیم. اصلاً این‌طور نیست.

صلیب را روی زمین گذاشتم و ایستادم. کمی روی آن تمرکز کردم تا خودش بلند شود و به طرف دست چپم بیاید. حدود یک دقیقه‌ای با انرژی زیاد به آن خیره شدم و دست راستم را به طرفش گرفتم. اتفاقی نیافتاد.

دوباره سعی کردم، ولی باز هم نتوانستم. چند ماهی بود که این کار را تمرین می‌کردم، ولی هنوز موفق نشده بودم. آقای کرپسلی خیلی راحت این کار را انجام می‌داد. او روی چیزی تمرکز می‌کرد و آن شیء حتی اگر چند متر آن‌طرف‌تر بود، می‌آمد و در دستش قرار می‌گرفت. ولی من نمی‌توانستم این کار را بکنم.

با آقای کرپسلی رابطه بدی نداشتم. او شیخ بدی نبود. البته با هم دوست نبودیم. ولی من به عنوان یک معلم قبولش داشتم. غیر از وقتی که مرا نیمه شب کرد، دیگر هیچ وقت ازش متنفر نشدم.

صلیب را در جیبم گذاشتم و با شکارهایم راه افتادم. بعد از کمی راه رفتن، گربه نیمه جانی را پیدا کردم که کنار یک اجاق شکسته افتاده بود. گربه هم در آرزوی یک خرگوش بود.

گربه تا مرا دید، صدایی از خودش درآورد و سرش را بلند کرد. وانمود کردم که متوجه نشده‌ام. اما ناگهان برگشتم و گردن آن حیوان را گرفتم و پیچاندم. حیوان فریاد کوتاهی کشید و تمام آن را هم در کیفم انداختم و رفتم تا ببینم که ایورا چه کار می‌کند.

از کشتن حیوان‌ها خوشم نمی‌آمد. ولی شکار جزئی از طبیعت من شده بود. در ضمن، من رابطه خوبی با گربه‌ها نداشتم. البته آنها هم شکارچی‌های خوبی هستند – اگر تعداد گربه‌ها کمتر بود، من حتماً خرگوش‌های بیش‌تری پیدا می‌کردم!

آن شب وقتی به اردوگاه برگشتم، مدام حواسم به صلیبم بود. کارهایم را انجام داده بودم و نمایش چند ساعت دیگر شروع می‌شد. خلاصه، کلی وقت داشتم که هر کاری بخواهم، انجام بدهم. یک شب سرد زمستانی بود. هنوز برف نیامده بود. ولی هوا سوز بدی داشت. من لباس رنگارنگ دزدهای دریایی را پوشیده بودم: یک بلوز سبز روشن، شلوار ارغوانی پرنگ و ژاکت آبی و طلایی، با شال ساتن سرخ رنگی که دور کمرم بسته بودم. من یک کلاه قهوه‌ای هم داشتم که یک پر به آن زده بودم و کفش‌های نرمی که خیلی راحت بودند.

از چادرها و کامیون‌ها کمی دور شدم و گوشه خلوتی پیدا کردم. صلیب را روی یک تکه چوب گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم، روی صلیب تمرکز کردم و دستم را به طرفش گرفتم. هیچ اتفاقی نیفتاد.

جلوتر رفتم. انگشتم فقط چند سانتی‌متر با صلیب فاصله داشت. دستم را محکم به طرفش گرفتم و گفتم: «دستور می‌دهم که حرکت کنی، من فرمان می‌دهم که حرکت کنی، حرکت کن! حرکت کن!»

کلمه آخر را خیلی بلند گفتم و از عصبانیت، پایم را به زمین کوبیدم.

صدای آشنایی از پشت سرم گفت: «چه کار می‌کنی؟»

برگشتم و آقای کرپسلی را در تاریکی دیدم که پشت سرم ایستاده بود.

سعی کردم صلیب را پنهان کنم. گفتم: «هیچ کاری.»

با نگاه خاصی پرسید: «آن چی بود؟»

صلیب را نشان دادم و گفتم: «یک صلیب است. امروز موقع شکار پیدایش کردم.»

آقای کرپسلی با تردید پرسید: «با آن چه کار می‌کنی؟»

فکر کردم دیگر وقتش رسیده است که رمز این کار جادویی را از او بپرسم. گفتم: «می‌خواهم آن را حرکت بدهم. تو چطور این کار را می‌کنی؟»

چنان خندید که جای زخم طرف چپ صورتش چین خورد. در حالی که هنوز می‌خندید، گفت: «پس برای این آن قدر زحمت می‌کشیدی؟»

بعد دستش را دراز کرد و با دست دیگرش به صلیب اشاره کرد. ناگهان دیدم که صلیب در دست اوست!

پرسیدم: «چه کار کردی؟ فقط اشباح کامل می‌توانند این کار را انجام بدهند؟»

– من یک بار دیگر این کار را می‌کنم. تو هم خوب نگاه کن.

صلیب را دوباره روی چوب گذاشت و به عقب برگشت. بعد انگشتش را به آن طرف گرفت. ناگهان صلیب ناپدید شد.

صلیب در دست او بود. گفت: «دیدی؟»

چیچ شده بودم. گفتم: «چی را؟»

گفت: «یک بار دیگر! سعی کن پلک هم نزن.»

به صلیب نقره‌ای خیره شدم. چشم‌هایم را کاملاً باز نگاه‌داشته بودم. فقط در یک لحظه کوتاه حس کردم که چیزی بین من و صلیب رفت و برگشت. وقتی به طرف آقای کرپسلی برگشتم، دیدم که او صلیب را از این دست به آن دستش می‌اندازد و می‌خندد. پرسید: «چی شد؟»

فریاد زدم: «فکر کنم دیدم که... به نظرم آمد...»

با تعجب به او خیره شده بودم.

ادامه دادم: «تو آن را حرکت ندادی! نمی‌دانم، حرکتش دادی؟»

چشم‌هایش برق زد و با لحن نیشداری گفت: «آن قدرها هم عجیب و غریب نبود!»

گفتم: «یک بار دیگر این کار را بکن.»

این دفعه می‌خواستم به صلیب نگاه نکنم، بلکه به او نگاه کنم. نمی‌توانستم حرکتش را تشخیص بدهم. ولی دیدم که جلو رفت و سرجایش برگشت.

پرسیدم: «پس تو با قدرت ذهنت اشیاء را حرکت نمی‌دهی؟»

خندید و گفت: «البته که نه!»

- پس چرا دستت را به طرف شیء می‌گیری؟

گفت: «برای این که چشم‌ها را مبهوت کنم.»

گفتم: «این یک حقه است. تو برای این کار از قدرت خاصی استفاده نمی‌کنی!»

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «اگر من آدم بودم، نمی‌توانستم به این سرعت حرکت کنم. بعد، این یک حقه است. من از وقتی که هنوز آدم بودم و شیخ نشده بودم، خیلی دوست داشتم تردستی کنم. ولی نتوانستم. اما حالا چنین قدرتی را دارم که با سرعتی فوق‌العاده این کار را انجام بدهم.»

پرسیدم: «من هم می‌توانم این کار را بکنم؟»

گفت: «شاید، تو نمی‌توانی به سرعت من حرکت کنی. ولی اگر آن شیء به دست نزدیک باشد، شاید بشود. خوب، باید زیاد تمرین کنی. اگر بخواهی، من هم کمکت می‌کنم.»

گفتم: «من همیشه دوست داشتم که شعبده‌باز بشوم. ولی... یک دقیقه صبر کن ببینم!»

به یاد روزی افتادم که آقای کرپسلی با اشاره دست، قفل دری را باز کرده بود. پرسیدم: «پس قفل‌ها را چطور باز می‌کنی؟»

آقای کرپسلی گفت: «آن فرق می‌کند. انرژی ایستا که می‌دانی چیست؟ تا حالا شانه‌ای را که به موهایت کشیده‌ای روی یک کاغذ گذاشته‌ای؟»

در حالی که رنگم حسایی پریده بود، گفتم: «آره، کاغذ به آن می‌چسبد.»

او توضیح داد: «این همان انرژی ایستا است. وقتی یک شیخ به سرعت حرکت می‌کند، این انرژی پدید می‌آید. من یاد گرفته‌ام که آن را مهار کنم. غیر از این موضوع، من هر قفلی را که بخواهی، بلام به سرعت باز کنم.»

کمی فکر کردم و گفتم: «پس انگشتت را برای چه به طرف آن می‌گیری؟»

لبخند زد و گفت: «خوب، دیگر! عادت‌های قدیمی سخت از بین می‌روند.»

صدایی از پشت سر ما گفت: «ولی اشباح قدیمی راحت از بین می‌روند.»

قبل از آن که بتوانم برگردم و ببینم که آنجا چه خبر است، یک جفت چاقوی تیز زیر گردن ما بود!



فصل دوم

تایپ: لوپین

از شنیدن آن صدا و لمس لبه چاقو روی گردنم، خشکم زد. ولی آقای کرپسلی توجهی نکرد. او به آرامی چاقو را از گلویش کنار زد و صلیب را به طرف من پرت کرد. بعد آهی کشید و گفت: «گاونر، گاونر، گاونر. من همیشه صدای پای تو را از یک کیلومتری می شنوم.»

آن صدای عبوس گفت: «دروغ نگو! نمی شنوی!»
چاقو از روی گلو من برداشته شد.

آقای کرپسلی گفت: «چرا نشنوم؟ هیچ کس در دنیا به سنگینی تو نفس نمی کشد. من با چشم های بسته هم می توانم تو را از بین هزار نفر تشخیص بدهم.»

غریبه غرغرکنان گفت: «لارتن، بالاخره یک شب گیرت می آورم و می بینی که من چه قدر تیز هستم.»
آقای کرپسلی پوزخندی زد و گفت: «باشد، من هم همان شب، با رسوایی تمام خود را بازنشسته می کنم!» و رو به من، ابرو بالا انداخت.

با این که می دیدم دیگر خطری ما را تهدید نمی کند، ولی هنوز کمی می ترسیدم.

آقای کرپسلی گفت: «شرم کن، گاونر! تو این پسر را ترساندی.»

غریبه نالید و گفت: «انگار من فقط به درد ترساندن بچه ها و پیرزن ها می خورم!»

به آرامی برگشتم و رو در روی مردی قرار گرفتم که اسمش گاونر پورل بود. قدش خیلی بلند نبود، ولی هیکل چهارشانه ای مثل هیکل کشتی گیرها داشت. صورتش پر از جای زخم و بخیه بود. پای چشم هایش هم گود افتاده و پر از چین و چروک بود. موهای قهوه ای کوتاهی داشت و یک شلوار آبی معمولی و بلوز آستین کوتاه گشاد و سفید رنگی پوشیده بود. خنده اش خیلی زشت بود. همه دندان هایش هم زرد بودند.

وقتی نگاهم به سر انگشتانش افتاد، تازه فهمیدم که او هم یک شبخ است.

آقای کرپسلی ما را به هم معرفی کرد: «دارن، این گاونر پورل، یکی از دوست های قدیمی و بدترکیب من است. گاونر، این هم دارن شان است.»

گاونر با من دست داد و گفت: «از دیدن شما خوشحالم. شما که صدای پای مرا نشنیدید، نه؟»

صادقانه گفتم: «نه.»

بالا پرید و گفت: «نشنیده، دیدی؟»

آقای کرپسلی با صدایی خشک گفت: «تبریک می گویم! اگر بخواهی یواشکی به یک مهدکودک حمله کنی، مشکل نخواهی داشت!»

گاونر دهن کجی کرد و گفت: «می بینم که هنوز درست نشده ای. حالا چند سالش است؟ چهارده؟ پانزده؟»

آقای کرپسلی فوری جواب داد: «آخر زمستان، هفده ساله می شود.»

گاونر گفت: «هفده ساله؟ بیش تر از آن است که من فکر می کردم.»

بعد با آرنج سُلَمه ای به پهلوی من زد و گفت: «این هنوز هم وقتی از خواب بیدار می شود، مثل پیرزن ها غرغر می کند؟»

خندیدم و گفتم: «آره.»

گاونر یاد خاطراتش افتاد و گفت: «هیچ وقت تا نیمه شب نمی شد باهاش حرف زد. آخر، می دانی که من و او حدود چهارماه در یک تابوت خوابیدیم. آن طولانی ترین چهارماه عمرم بود.»

پرسیدم: «در یک تابوت.»

گفت: «مجبور بودیم. آخر می‌خواستند ما را بگیرند. مجبور بودیم که به هم بچسبیم. دیگر هیچ‌وقت حاضر نیستم این کار را تکرار کنم؛ حتی اگر در روشنایی روز بمانم و بسوزم!»
 آقای کرپسلی گفت: «فقط تو نیستی که شکایت داری. خُرخرهای تو باعث می‌شد که من هر روز از تابوت بیرون بیایم و زیر آفتاب راه بروم.» و لب‌هایش را به طور خاصی جمع کرد و من فهمیدم نمی‌خندد، بلکه ناراحت است.

با کنجکاو پرسیدم: «برای چه می‌خواستند شما را بگیرند؟»

قبل از این که گاونر جوابی بدهد، آقای کرپسلی پیشدستی کرد و گفت: «ولش کن! اهمیتی ندارد.»
 گاونر گفت: «تقریباً شصت سال پیش بود. لارتن، فکر نمی‌کنم که دیگر الان پنهان کردنش اهمیتی داشته باشد.»
 آقای کرپسلی قاطعانه گفت: «این پسر دوست ندارد حرف‌های قدیمی بشنود. گاونر، تو الان در قلمرو من هستی. به خواسته‌های من احترام بگذار!» (ولی من می‌خواستم موضوع را بدانم!)
 گاونر غرغری کرد و گفت: «پیرمرد غرغرو! خوب، دارن! تو در سیرک عجایب چه می‌کنی؟»
 گفتم: «کارهای بیخودی. برای آدم کوچولوها غذا پیدا می‌کنم، به بازیگرها کمک می‌کنم که برای نمایش آماده بشوند...»

گاونر حرفم را قطع کرد و گفت: «آدم کوچولوها هنوز هم با سیرک عجایب سفر می‌کنند؟»
 آقای کرپسلی پاسخ داد: «تازه، بیش‌تر هم شده‌اند! همین حالا بیست تا از آنها با ما هستند.»
 دو شیخ چشمکی به هم زدند، ولی چیزی نگفتند. فقط می‌توانم بگویم که احتمالاً اشاره‌شان مربوط به زخم‌های روی صورت گاونر بود.

آقای کرپسلی گفت: «ژنرال‌ها چطورند؟»

گاونر گفت: «مثل همیشه.»

آقای کرپسلی رو به من کرد و گفت: «گاونر یک ژنرال است؛ ژنرال اشباح!»
 موضوع برایم جالب بود. درباره ژنرال‌های اشباح، زیاد شنیده بودم. وای کسی به من نگفته بود که آنها چه کسانی هستند و چه کار می‌کنند.

گفتم: «بخشید، ژنرال چه کار می‌کند؟»

گاونر خندید و در حالی که به پهلوی آقای کرپسلی می‌زد، گفت: «ما مواظب ناقله‌هایی مثل این هستیم تا مبادا شرارت کنند.»

پرسیدم: «آنها چطور این کار را می‌کنند؟»

آقای کرپسلی گفت: «اگر آنها شبی پیدا کنند که کار بدی انجام داده باشد، او را می‌کشند.»
 گفتم: «آهان!» و نگاهی به گاونر انداختم. به نظر نمی‌آمد که قاتل باشد. البته زخم‌های روی صورتش نشان می‌داد که چندان آرام هم نبوده است.

گاونر گفت: «کار کسل‌کننده‌ای است. من بیش‌تر شبیه یک پاسبان روستایی هستم تا یک آدم نظامی. از عنوان ژنرال اشباح هیچ خوشم نمی‌آید. زیادی قلمبه است!»

آقای کرپسلی گفت: «این‌ها فقط به اشباح شرور حمله نمی‌کنند، بلکه به اشباحی که ضعیف باشند یا کارهای احمقانه بکنند هم هشدار می‌دهند.»

او ادامه داد: «من انتظار آمدن تو را داشتم. به چادر برویم و آنجا صحبت کنیم؟»

گاونر گفت: «انتظار آمدن مرا داشتی؟»

آقای کرپسلی گفت: «بالاخره، دیر یا زود می‌آمدی دیگر! من که نمی‌خواستم این پسر را از کسی پنهان کنم یا دروغ بگویم. هر روزی که لازم بشود، از خودم دفاع می‌کنم.»

گاونر که گیج شده بود، گفت: «دفاع؟ دفاع؟ این پسر؟»

بعد نگاهی به سرانگشت‌های من انداخت و وقتی ذجای زخم‌ها را دید، ناگهان به خود لرزید و گفت: «این پسر یک شب‌است؟»

آقای کرپسلی اخمی کرد و گفت: «البته که شب‌است! تو که می‌دانستی!»

گاونر اعتراض کرد و گفت: «من هیچ چیز نمی‌دانستم.»

بعد به چشم‌های من خیره شد و ادامه داد: «خونش ضعیف است. او یک نیمه شب‌است.»

آقای کرپسلی گفت: «معلوم است! او خودش هم نمی‌خواهد که یک شب‌کامل بشود.»

گاونر با صدایی آمرانه‌تر از قبل گفت: «مگر قرار نبود که دیگر بچه‌ها را دستیار نکنی؟ تو چه فکر می‌کنی؟ یک پسر بچه؟ کی این کار را کردی؟ چرا هیچ کس را خبر نکردی؟»

آقای کرپسلی گفت: «تقریباً یک سال و نیم است که دارن شب‌کامل شده است. اما این که چرا این کار را کردم، خودش یک قصه طولانی است. کسی را هم خبر نکردم، چون تو اولین شب‌کامل هستی که ما با او برخورد می‌کنیم. من می‌خواستم او را به شورای بعدی بیاورم و به ژنرال‌ها معرفی کنم. اما حالا دیگر این کار هم لازم نیست.»

گاونر غرغر کرد: «به همین راحتی!»

آقای کرپسلی پرسید: «مگر چیست؟ تو اول باید بدانی که قضیه چه بود، بعد قضاوت کنی.»

گاونر خندید و گفت: «من؟ قضاوت کنم؟ دست درد نکند. فقط همین یک کار را نکرده بودم.»

دوباره گفتم: «ببخشید. اصلاً این حرف‌ها راجع به چیست؟ شما درباره قضاوت صحبت می‌کنید؟ شورا چی هست؟»

آقای کرپسلی گفت: «بعد برایت می‌گویم.»

بعد کنجکاوانه به گاونر نگاه کرد و گفت: «تو اگر به خاطر این پسر به این‌جا نیامده‌ای، پس برای چه الان این جایی؟ فکر می‌کردم که قضیه من دیگر برایت روشن است.»

گاونر گفت: «آره، اما شاید هم الان این‌جا هستم تا راجع به همان موضوع قدیمی صحبت کنیم.»

آقای کرپسلی لب‌خند خاصی زد و گفت: «بعد از هفده سال که من را به حال خودم گذاشتید؟ فکر نمی‌کنم که...»

ژنرال سرفه خشکی کرد و فوری گفت: «مشکلی پیش آمده که ربطی به ژنرال‌ها ندارد. یک مسئله شخصی است.

من این‌جا آمدم، چون فکر می‌کردم که تو باید چیزهایی را بدانی...»

آقای کرپسلی گفت: «خوب، چه چیزهایی را؟»

گاونر نگاهی به من انداخت و گفت: «از نظر من، اشکالی ندارد که جلو دارن این مسائل را بگویم. ولی انگار تو خیلی مایل نیستی که او راجع به مسائل گذشته چیزی بداند. چیزهایی را که می‌خواهم بگویم، شاید نخواهی او بشنود.»

آقای کرپسلی فوری گفت: «دارن، من و گاونر باید خصوصی حرف بزنیم. برو آقای تال را پیدا کن و به او بگو که من امشب نمی‌توانم در نمایش شرکت کنم.»

خوشم نیامد. می‌خواستم بدانم که گاونر به او چه می‌گوید. غیر از آقای کرپسلی، او اولین شب‌کامل بود که می‌دیدم. می‌خواستم بدانم چه می‌گوید و در ذهنش چه می‌گذرد. ولی رفتم.

هنوز از آنجا دور نشده بودم که آقای کرپسلی مرا صدا زد و گفت: «می‌دانم که خیلی فضولی. اگر یواشکی برگردی

و به حرف‌های ما گوش بدهی، بعد می‌بینمت و دیگر خودت می‌دانی!»

گفتم: «چرا این‌طور فکر می‌کنی؟ طوری تهدیدم می‌کنی که...»

غرغرکنان گفت: «دارن! فقط گفتم که یواشکی برنگرد!»

سر تکان دادم و گفتم: «خیلی خوب.»

گاونر هم گفت: «برو دیگر! من خودم همه چیز را برایت می‌گویم.»

آقای کرپسلی از عصبانیت حرص می‌خورد و قدم می‌زد. اما ژنرال دستش را بلند کرد و با خنده گفت: «شوخی

کردم!»



فصل سوم

تایپ: لوپین

تصمیم گرفتیم که نمایش را خودم با خانم اکتا - عنکبوت آقای کرپسلی - اجرا کنم. تازه، خیلی هم خوب بود که بدون آقای کرپسلی نمایش را اجرا می‌کردم. من همیشه کارآموز بودم و هیچ‌وقت خودم کاری انجام نداده بودم. بعد از هانس دست پا، روی صحنه رفتم - هانس مردی بود که می‌توانست روی دست‌هایش راه برود و از هر دونده‌ای جلو بزند - تماشاچی‌ها کلی تشویق کردند. بعد از نمایش هم کلی آبنبات‌های عنکبوتی را فروختم. آخر شب، پیش ایورا رفتم و قضیه گاونر را برایش تعریف کردم. از او پرسیدم که راجع به ژنرال اشباح چه می‌داند. او گفت: «چیز زیادی نمی‌دانم. فقط می‌دانم که هستند. من تا به حال آنها را ندیده‌ام.» پرسیدم: «راجع به شورا چه می‌دانی؟»

گفت: «فکر کنم یک همایش بزرگ است که اشباح هر ده یا پانزده سال برگزار می‌کنند. آنها دور هم جمع می‌شوند و راجع به مسائل مختلف بحث می‌کنند.»

این تنها چیزی بود که ایورا توانست به من بگوید. یکی دو ساعت قبل از سحر، ایورا به مارش می‌رسید که گاونر پورل از کامیون آقای کرپسلی بیرون آمد. جای خوبی در کامیون به او داده بودند. اما او بیرون آمد و از من خواست که کمی با هم قدم بزنیم. ژنرال به آرامی قدم می‌زد و در حالی که فکر می‌کرد، مدام روی زخم‌های صورتش دست می‌کشید. او پرسید: «خوشت می‌آید که یک نیمه‌شب هستی، دارن؟»

صادقانه جواب دادم: «نه خیلی زیاد. البته حالا دیگر عادت کرده‌ام. ولی بیش‌تر دوست داشتم که یک آدم معمولی باشم.»

او سر تکان داد و گفت: «می‌دانی که به اندازه یک پنجم آدم‌های دیگر رشد می‌کنی؛ یعنی مدت طولانی‌تری در دوران بچگی باقی می‌مانی؟ این موضوع اذیت نمی‌کند؟»

گفتم: «چرا، ناراحتم می‌کند. همیشه دوست داشتم‌ام که زودتر بزرگ بشوم. اصلاً دوست ندارم که بزرگ شدنم بیش‌تر طول بکشد. ولی کاری نمی‌توانم بکنم. دیگر گیر افتاده‌ام، نه؟»

گفت: «بله، این قضیه خونی است و خون را به هیچ‌وجه نمی‌شود سر جایش برگرداند. به همین دلیل است که ما بچه‌ها را شب نمی‌کنیم. فقط باید آدم‌های بالغ این کار را بکنند تا خودشان بدانند که چه کار می‌کنند. لارتن نباید را انتخاب می‌کرد. این یک اشتباه بود.»

پرسیدم: «به خاطر همین بود که او از قضاوت صحبت می‌کرد؟» گاونر سر تکان داد و گفت: «او باید حساب این کارش را پس بدهد. او باید ژنرال‌ها و مسئول‌های دیگر را متقاعد کند که کارش دلیل داشته است، وگرنه...»

چهره‌اش درهم رفت.

به آرامی پرسیدم: «کشته می‌شود؟»

گاونر لبخند زد و گفت: «البته شک دارم. آنها به لارتن خیلی احترام می‌گذارند. ممکن است حداکثر توبیخ بشود. ولی راجع به کشته شدنش، فکر نمی‌کنم.»

پرسیدم: «چرا تو قضاوت او را به عهده نمی‌گیری؟»

گفت: «ژنرال‌ها باید در مورد اشباحی قضاوت کنند که آنها را نمی‌شناسند. حتی اگر او یک جنایتکار واقعی هم باشد، باز هم برای من سخت است که تنبیهش کنم. تازه، لارتن یک شب معمولی نیست. او زمانی خودش ژنرال بوده است.»

از شنیدن این خبر، خیلی تعجب کردم و در حالی که به گاونا مرتب می‌نگریدم، گفتم: «واقعاً؟»
 گاونا گفت: «آره، او ژنرال مهمی بود. زمانی که از این کار انصراف داد، چیزی نمانده بود که یک شاهزاده بشود.»
 با تعجب پرسیدم: «یک شاهزاده؟»
 تصور کردن آقای کرپسلی با لباس و کلاه شاه و شاهزاده‌ها دشوار بود.
 گاونا گفت: «ما به رهبری خودمان "شاهزاده" می‌گوییم. آنها فقط چند تا هستند. فقط نجیب‌ترین و محترم‌ترین اشباح برای این کار انتخاب می‌شوند.»

گفتم: «و آقای کرپسلی داشت رهبر می‌شد؟»
 گاونا سر تکان داد. پرسیدم: «خوب، چی شد؟ بالاخره چی شد که او به سیرک عجایب آمد؟»
 گاونا گفت: «او استعفا داد. چون نمی‌خواست درگیر رتبه و عنوان بشود. آخر، ما به این جریان شاهزاده شدن "اعطای رتبه" می‌گوییم. یک روز او آمد و گفت که خیلی خسته است و دیگر نمی‌خواهد با ژنرال‌ها کاری داشته باشد.»

پرسیدم: «چرا؟»
 گاونا شانهاش را بالا انداخت و گفت: «هیچ‌کس نمی‌داند. نفهمیدم چه شد. شاید دیگر از تعقیب و بُکش بُکش خسته شده بود.»

می‌خواستم بپرسم که ژنرال‌ها با چه کسانی می‌جنگند که به انتهای راه رسیدیم. گاونا لبخندی زد و در حالی که با من دست می‌داد، گفت: «پیاده‌روی دلچسبی بود.»

پرسیدم: «می‌خواهی بروی؟»
 گفت: «باید بروم. ژنرال‌ها اشباح پرمشغله‌ای هستند. چون او سر راهم بود، به این‌جا آمدم. دوست دارم که بمانم و باز هم با لارتن گپ بزنم، ولی نمی‌توانم. به هر حال، فکر می‌کنم که لارتن هم باید زودتر راه بیفتد.»
 گوش‌هایم سوت کشید. پرسیدم: «کجا باید بروی؟»

گاونا سر تکان داد و آهی کشید و گفت: «ببخشید. اگر تو بگویی، پدرم را در می‌آورد. همین الان هم خیلی بیش‌تر از حدی که لازم بوده، به تو گفته‌ام. تو که به او نمی‌گویی من راجع به ژنرال بودنش چیزی گفته‌ام، می‌گویی؟»
 گفتم: «اگر تو نخواهی، نمی‌گویم.»

در چشم‌هایش نگاه کرد و گفت: «مشتکرم. آخر، می‌دانی که لارتن اگر بخواهد آدم را اذیت کند، پدر در می‌آورد؛ ولی شیخ خوبی است. او یکی از بهترین‌هاست. تو نمی‌توانستی معلمی بهتر از او پیدا کنی، دارن. به او اعتماد کن و به حرف‌هایش گوش بده.»

خندیدم و گفتم: «سعی می‌کنم.»
 گاونا به آرامی گفت: «دنیای خطرناکی است؛ خطرناک‌تر از آن‌که فکرش را بکنی. اگر همیشه با لارتن بمانی، احتمال زنده ماندن بیش‌تر می‌شود. اگر حقه‌های او را خوب یاد نگیری، نمی‌توانی زندگی کنی.»

پرسیدم: «او چند ساله است؟»
 گاونا گفت: «مطمئن نیستم. فکر کنم صد و هشتاد یا دویست سال دارد.»
 پرسیدم: «تو چند سال داری؟»
 گفت: «من زود پیر شدم. فقط یک صد سالی از عمرم گذشته است.»
 آرام گفتم: «صد سال!»

گاونر گفت: «برای یک شب، این سنی نیست. من وقتی نوزده سال دارم، نیمه شب شدم و در بیست و یک سالگی هم کامل شدم. اگر بلایی سرم نیاید، فکر کنم که پانصد سالی عمر کنم.»

اصلاً نمی‌توانستم تصورش را بکنم. گفتم: «پانصد...!»

– آن وقت ببین چه کیک تولدی برایم درست می‌کنند!

گاونر خندید و گفت: «دیگر باید بروم. قبل از سحر، باید پنجاه کیلومتر راه بروم. از پرواز نامرئی هم خیلی بدم می‌آید. چون همیشه بعد از آن مریض می‌شوم.»

پرسیدم: «من دوباره می‌بینمت؟»

جواب داد: «شاید، دنیا خیلی کوچک است. مطمئنم که بالاخره یک شب همدیگر را می‌بینیم.»

بعد دست داد و گفت: «خداحافظ، دارن شان!»

گفتم: «باز هم می‌بینمت، گاونر پورل.»

گفت: «حتماً.» و برگشت. او چند نفس عمیق کشید و بعد به سرعت دوید. بعد از چند لحظه، دیگر ندیدمش. آن قدر ایستادم که حتی تا دور دست‌ها هم دیگر اثری از او دیده نشد. بعد به اردوگاه رفتم.

آقای کرپسلی در کامیونش، کنار پنجره نشسته بود. (آن پنجره با پوششی مشکی پوشانده شده بود تا مبادا نور خورشید وارد بشود.) کرپسلی مثل برق‌گرفته‌ها به نقطه‌ای در فضا زل زده بود.

گفتم: «گاونر رفت.»

گفت: «باشد.»

گفتم: «زیاد پیش ما نماند.»

آقای کرپسلی گفت: «او یک ژنرال است. وقتش مال خودش نیست.»

– ازش خوشم آمد.

حرفم را تأیید کرد و گفت: «او یک ژنرال خوب و دوست خیلی خوبتری است.»

گلویم را صاف کردم و گفتم: «می‌گفت که شما هم باید بروی.»

آقای کرپسلی با تردید نگاهم کرد و گفت: «دیگر چه گفت؟»

دروغکی گفتم: «چیزی نگفت. فقط من ازش پرسیدم که چرا پیش ما نمی‌ماند و او گفت که باید زودتر بروم و تو هم باید بروی.»

آقای کرپسلی سر تکان داد و گفت: «گاونر خبرهای بدی آورد. من باید مدتی از سیرک عجایب بروم.»

پرسیدم: «کجا می‌روی؟»

گفت: «به یک شهر دیگر.»

پرسیدم: «من چی؟»

روی یکی از زخم‌های صورتش دست کشید و گفت: «به همین فکر می‌کنم. نمی‌خواستم تو را با خودم ببرم. ولی فکر می‌کنم که باید ببرمت. بد نیست که تو هم با من باشی.»

با ناراحتی گفتم: «ولی من این‌جا را دوست دارم. نمی‌خواهم از این‌جا بروم.»

آقای کرپسلی گفت: «من هم این‌جا را دوست دارم. ولی مجبورم که بروم و تو هم باید با من بیایی. یادت باشد که ما شب هستیم. نه بازیگر سیرک! سیرک عجایب هم جای خوبی برای پنهان شدن است، ولی خانه ما نیست.»

با دلخوری پرسیدم: «چه مدت از این‌جا دور می‌مانیم؟»

– چند روز، چند هفته، چند ماه. نمی‌دانم. نمی‌توانم دقیق بگویم.

– اگر من با تو نیایم، چه می‌شود؟

نگاهی به من انداخت و فوری گفت: «دستیاری که به دستورات گوش نکند... در آن صورت، من تو را از همه چیز برکنار می‌کنم.»

خندیدم و گفتم: «یعنی مرا اخراج می کنی؟»

جواب داد: «برای مبارزه با نیمه شبح های حرف نشنو فقط یک راه وجود دارد!»

منظورش این بود که یک دشنه در قلبم فرو می کند!

غرغرکنان گفتم: «آخر، در آن شهر که من کسی را نمی شناسم. روزها که تو خواب هستی، من باید چه کار کنم؟»

پرسید: «وقتی آدم بودی، چه کار می کردی؟»

گفتم: «آن وقت قضیه فرق می کرد. من دوست ها و خانواده ام را داشتم. اگر این جا را ترک کنیم، مثل همان روزهای اول دوباره تنها می شوم.»

آقای کرپسلی گفت: «کمی سخت است. ولی چاره ای نیست. باید از این جا برویم و تو هم باید بیایی. راه دیگری...»

ناگهان مکث کرد و به آرامی گفت: «البته، ما می توانیم یک نفر دیگر را هم با خودمان ببریم.»

پرسیدم: «منظورت چیست؟»

– ما می توانیم ایورا را هم با خودمان ببریم.

اخم های من خودبه خود در هم رفت.

آقای کرپسلی پرسید: «شما دو تا دوست های خوبی هستید، نه؟»

گفتم: «بله، ولی نمی دانم که او می خواهد این جا را ترک کند یا نه. تازه، مارش هم هست. آن را چه کنیم؟»

آقای کرپسلی، که مسئله را خیلی جدی گرفته بود، گفت: «مطمئنم یک نفر پیدا می شود که از مار او نگهداری کند. ایورا همراه خوبی برای تو می شود. بچه عاقلی هم هست. اگر یک وقت من نباشم، از تو مواظبت می کند.»

غرغر کردم و گفتم: «من نمی خواهم یک پرستار بچه برایم بگذاری!»

آقای کرپسلی گفت: «نه، ولی بد نیست که یک مراقب داشته باشی. تو وقتی تنها هستی، خودت را به دردسر می اندازی. یادت هست که چطور خانم اکتا را دزدیدی؟ یا قضیه آن پسره؟ اسمش سام گِرسِت بود؟»

فریاد زدم: «آن قضیه تقصیر من نبود!»

آقای کرپسلی گفت: «شاید، ولی بالاخره وقتی اتفاق افتاد که تو تنها بودی.»

رویم را برگرداندم و دیگر چیزی نگفتم.

آقای کرپسلی دوباره سر حرفش خودش رفت و گفت: «به ایورا بگویم یا نه؟»

گفتم: «من خودم موضوع را به او می گویم. تو شاید مجبورش کنی.»

آقای کرپسلی از جایش بلند شد و گفت: «هر کاری می خواهی بکن. من می روم که قضیه را به هیبرنیوس بگویم.»

"هیبرنیوس" اسم کوچک آقای تال بود.

او ادامه داد: «قبل از سحر برگرد و جواب را به من بگو. فردا شب راه می افتیم.»

تصمیم گرفتم ایورا خیلی طول کشید. او نمی خواست دوستانش در سیرک عجایب و مارش را ترک کند. به او گفتم:

«برای همیشه که نمی رویم!»

با تردید گفت: «می دانم.»

گفتم: «فکر کن می خواهی به تعطیلات بروی.»

گفت: «تعطیلات را دوست دارم. ولی دست کم باید بدانم که کجا می رویم!»

گفتم: «بعضی وقت ها ندانستن و ناگهان غافلگیر شدن جالب است.»

غرولندی کرد و گفت: «بعضی وقت ها هم نیست!»

گفتم: «آقای کرپسلی تمام روز خواب است. ما روزها آزادیم که هر کاری می خواهیم بکنیم. می توانیم لب دریا، سینما یا هر جای دیگری که بخواهیم برویم.»

ایورا گفت: «آخر، من شنا بلد نیستم.» و از لحن صحبتش فهمیدم که تصمیم گرفته است بیاید.

پرسیدم: «به آقای تال بگویم که تو هم می‌آیی تا کسی را برای مراقبت از مارت بفرستد؟»
ایورا سر تکان داد و گفت: «آن مار هیچ‌وقت از هوای سرد خوشش نمی‌آید و تمام زمستان را می‌خوابد.»
پرسیدم بالا و گفتم: «عالی شد! ما روزهای خوبی را می‌گذرانیم. حالا می‌بینی!»
گفت: «امیدوارم این‌طور باشد، وگرنه این دفعه آخری است که با تو به تعطیلات می‌آیم.»
بقیه روز را مشغول جمع‌آوری وسایل بودم. من فقط دوتا ساک باید برمی‌داشتم؛ یکی برای خودم و یکی برای آقای کرپسلی. غیر از دفتر خاطراتم، که همه‌جا آن را یا خودم می‌بردم، راجع به بقیه چیزها باید فکر می‌کردم که بردارم یا برندارم.
بعد، به یاد خانم اکتا افتادم. نمی‌توانستیم آن عنکبوت را با خودمان ببریم. پس باید کسی را پیدا می‌کردیم که از آن مواظبت کند. هانس دست پا قبول کرد که مواظبش باشد. ولی گفت که در هیچ شرایطی اجازه نمی‌دهد آن عنکبوت از قفسش بیرون بیاید.
بالاخره بعد از چند ساعت دوندگی، شب شد و آقای کرپسلی گفت که باید راه بیفتیم.
او به ساک‌ها نگاه کرد و سر تکان داد. به او گفتم که خانم اکتا را به هانس سپرده‌ام و او باز هم سر تکان داد. من و ایورا از آقای تال و دوست‌های دیگرمان خداحافظی کردیم و سه تایی راه افتادیم که از اردوگاه برویم.
از آقای کرپسلی پرسیدم: «تو می‌توانی هر دوی ما را روی شانه‌هایت بگذاری و پرواز نامرئی را انجام بدهی؟»
گفت: «من نمی‌خواهم چنین کاری بکنم.»
پرسیدم: «پس چطور مسافرت می‌کنیم؟»
پاسخ داد: «با اتوبوس و قطار! اشباح هم می‌توانند از وسایل حمل و نقل عمومی استفاده کنند. هیچ قانونی آنها را از این کار منع نمی‌کند.»
از تعجب من، خنده‌اش گرفته بود.
زیرلی گفتم: «فکر نمی‌کنم که بشود این کار را کرد.» و با خودم فکر کردم که اگر مسافرهای دیگر بدانند یک شیخ، یک نیمه‌شیخ و یک پسر ماری همسفرشان است، چه کار می‌کنند.
دوباره گفتم: «حالا بالاخره می‌رویم یا نه؟»
آقای کرپسلی به سادگی جواب داد: «بله.» و سه تایی به طرف شهر راه افتادیم تا سوار اولین قطار بشویم.



فصل چهارم

تایپ: لوپین

زندگی شهری برایم عجیب بود. تا دو روز، از سروصدا و بوهای مختلف حسایی کلافه بودم. حس بویایی قوی من باعث می‌شد که احساس کنم وسط قابلمه غذا هستم. روزها در رختخواب دراز می‌کشیدم و سرم را زیر بزرگ‌ترین بالشی که داشتیم پنهان می‌کردم تا صدایی نشنوم. اما بعد از یک هفته، کم‌کم به بوها و سروصداها عادت کردم و توانستم تحملشان کنم.

ما در هتلی، در یکی از محله‌های آرام شهر اقامت داشتیم. عصرها که خیابان خلوت می‌شد، چند تا بچه جلو هتل جمع می‌شدند و فوتبال بازی می‌کردند. خیلی دلم می‌خواست که من هم بروم و بازی کنم، ولی جرئتش را نداشتم. می‌ترسیدم با قدرت فوق‌العاده‌ام ناگهان بزنم و دست و پای یکی را بشکنم.

با شروع هفته دوم اقامتمان در شهر، دیگر به همه‌چیز عادت کرده بودیم. من و ایورا شب‌ها می‌خوابیدیم و صبح‌ها بیدار می‌شدیم. آقای کرپسلی هم بیدار می‌شد و صبحانه‌ای می‌خورد و گاهی بیرون می‌رفت. اما به ما نمی‌گفت که کجا می‌رود. خلاصه، به تمام جاهای قدیمی و بزرگ شهر سر می‌زدیم و دیدنی‌های جالب را می‌دیدیم و شب به هتل برمی‌گشتیم. در هتل، کمی تلویزیون نگاه می‌کردیم یا کامپیوتر بازی می‌کردیم و حدود ساعت یازده و دوازده می‌خوابیدیم.

بعد از یک سا زندگی با سیرک عجایب، عادت کردن به زندگی معمولی کمی برایم سخت بود. از این که می‌توانستم صبح‌ها زیاد بخوابم و نگران غذای آدم کوچولوها نباشم و این که مجبور نبودم برای آماده شدن بازیگرها مدام از این طرف اردوگاه به آن طرف بدوم، خیلی لذت می‌بردم. گاهی شب‌ها چند ساعت می‌نشستم و تلویزیون می‌دیدم. خلاصه، زندگی‌مان مثل بهشت شده بود!

ایورا هم برای خودش خوش بود – به خصوص که او هیچ‌وقت چنین زندگی و سرگرمی‌هایی را ندیده بود. از وقتی که یادش می‌آمد، همیشه در سیرک زندگی کرده بود؛ اول در سیرک یک آدم شرور و ظالم و بعد هم در سیرک آقای تال. البته او سیرک را دوست داشت – خوب من هم دوست داشتم. ایورا قبول داشت که چنین استراحتی برایمان لازم بوده است، ولی لحظه‌شماری می‌کرد تا دوباره به سیرک برگردد. یک شی که پنج تا فیلم را پشت سر هم دیدیم، ایورا گفت: «نمی‌دانستم تلویزیون این قدر اعتیادآور است.»

گفتم: «پدر و مادرم هیچ‌وقت نمی‌گذاشتند که من زیاد تلویزیون نگاه کنم. ولی در مدرسه بچه‌هایی را می‌شناختم که هر شب چهار یا پنج ساعت تلویزیون تماشا می‌کردند!»

ایورا گفت: «زیادش اصلاً خوب نیست. ولی اگر به اندازه کافی نگاه کنیم، برنامه‌های جالبی دارد. وقتی به سیرک عجایب برگشتیم، شاید من هم یکی بخرم.»

گفتم: «این تا حالا به فکر من نرسیده بود. توی چیزهایی که دوست دارم بخرم، تلویزیون آخری است. ولی راست می‌گویی، بعضی از برنامه‌ها ارزش تلویزیون خریدن را دارند.»

گاهی از کارهای آقای کرپسلی تعجب می‌کردم. او همیشه مرموز بود، ولی هیچ‌وقت به اندازه آن روزها تودار نبود. البته بدم هم نمی‌آمد که او آن‌طور در خودش باشد؛ چون دیگر کاری به کار من نداشت.

وقتی بیرون می‌رفتیم، ایورا تمام بدنش را با لباسش می‌پوشاند. این کار به خاطر سرما نبود، اگرچه هوا هم خنک شده بود – دو روز بعد از رسیدن ما، اولین برف زمستانی باید. این کار ایورا به خاطر ظاهر عجیبش بود. البته او ناراحت نمی‌شد که مردم با چشم‌های متعجب نگاهش کنند؛ دیگر عادت کرده بود. ولی این‌طوری برایمان راحت‌تر بود.

این طوری بهتر می توانستیم برای خودمان بگردیم و دیگر لازم نبود که هر پنج دقیقه یا ده دقیقه یک بار بایستیم و برای دیگران توضیح بدهیم که او کیست و چیست.

پوشاندن بدن و پاها و دست های ایورا کاری نداشت. با یک شلوار و دستکش و بلوز همه چیز درست می شد. اما مشکل صورتش بود. البته صورتش به اندازه بقیه بدنش پولکی و رنگارنگ نبود، ولی مثل صورت یک آدم معمولی هم نبود. او یک کلاه روی سرش می گذاشت تا موهای زرد و سبزش را بپوشاند و یک عینک تیره هم می زد تا چشم هایش دیده نشود. ولی پایین صورتش...

ما یک نوار رنگی خریده بودیم که آن را دور صورت ایورا می پیچیدیم، طوری که هر کس آن را می دید، فکر می کرد ریش است. بعضی می گفتند: «ریش مصنوعی گذاشته ای، آره؟»

خلاصه، اگر چه شیوه مسخره ای بود، ولی کار ما را راه می انداخت.

یک روز در باغ وحش می گشتیم که ایورا گفت: «فکرش را بکن. اگر من لباس هایم را درمی آوردم و تو هم با آن لباس های مخصوص آمده بودی، چه غوغایی می شد! همه فکر می کردند که ما دوتا دیوانه ایم و از دیوانه خانه فرار کرده ایم.»

خندیدم و گفتم: «کارکنان هتل که حتماً این طوری فکر می کنند. یک بار شنیدم که باربرها و نظافتچی ها راجع به ما حرف می زدند. آنها فکر می کردند که ما دوتا دیوانه ایم و آقای کرپسلی دکترمان است.»

ایورا خندید و گفت: «واقعاً؟ تازه فکرش را بکن که اگر می دانستند شما دوتا شیخ هستید و من یک پسر ماری، چه می شد!»

گفتم: «می خواستی چه بشود؟ آقای کرپسلی حواسش جمع است. پول همه مشکلات را حل می کند! مثل همان پسر که لخت لخت توی راهروها می چرخد.»

ایورا گفت: «من هم او را دیده ام فکر کردم در رویش بسته شده و بیرون مانده است.»

لبخندی زدم و گفتم: «نه، بابا! من خودم چهار پنج بار او را دیده ام. یکی از خدمتکارها می گفت که او هر سال دو هفته می آید و همین طور مثل یک بچه لخت مادرزاد این جا راه می رود.»

ایورا گفت: «آخر، چطوری به او اجازه می دهند؟»

- گفتم که پول همه مشکلات را حل می کند!

ایورا زیر لب گفت: «من فکر می کردم که سیرک عجایب جای موجودات عجیب و غریب است. اما انگار آدم های معمولی هم چندان معمولی نیستند.»

روزها می گذشت و کریسمس نزدیک می شد. مردم خود را برای عید آماده می کردند. درخت های کریسمس همه جا دیده می شد. شهر پر از نور و چراغ های تزئینی شده بود. اسباب بازی فروشی ها هم پر از انواع بابانول شده بودند.

من چشم به راه کریسمس بودم. سال قبل که چیزی از آن نفهمیده بودم. آخر، معمولاً در سیرک عجایب کسی کریسمس را جشن نمی گرفت.

ایورا حتی نمی دانست که این کارها برای چیست و مدام می پرسید: «قضیه چیست؟ مردم چرا این همه پول خرج می کنند؟ چرا چیزهایی می خرند که به آنها احتیاج ندارند؟ مگر دیوانه شده اند که این قدر شام و مخلفات درست می کنند؟ این همه درخت و نور و چراغ برای چیست؟ واقعاً که مسخره است!»

و من سعی می کردم به او بفهمانم که این روز، چه روز خوبی است و خانواده ها چرا دور هم جمع می شوند. ولی او نمی فهمید. فقط می گفت که آنها بیخودی پول هایشان را خرج می کنند.

البته هروقت این بحث پیش می آمد، آقای کرپسلی هم می گفت که مردم احمق اند. او با این جشن هیچ موافق نبود. من کریسمس را تنهایی و دور از خانواده ام می گذراندم. بیش تر از همیشه، دلم برایشان تنگ شده بود، به خصوص

برای آنی. البته کریسمس را خیلی دوست داشتم و از مدت ها پیش منتظر آمدنش بودم. قرار بود که در هتل هم، به

مناسبت کریسمس جشن بگیرند و کلی مهمان دعوت کرده بودند. مدام سعی می‌کردم حال و هوای این روزها را به ایورا نشان بدهم. مطمئن بودم که بعد از گذراندن اولین جشن کریسمس، او هم از این مراسم خوشش می‌آید.

یک روز بعد از ظهر، در حالی که شال گردنی را دور گردنم می‌پیچیدم – که البته احتیاجی به آن نداشتم، چون خونم به اندازه کافی مرا گرم نگه می‌داشت و هیچ احتیاجی به کلاه و ژاکت و این چیزها نبود – به ایورا گفتم: «می‌آیی برویم خرید؟»

ایورا نگاهی به بیرون انداخت. برف می‌آمد و همه‌جا سفید شده بود.

گفت: «حوصله ندارم که آن همه لباس را دوباره روی هم بپوشم.»

آن روز صبح هم ما بیرون رفته بودیم و کلی برف‌بازی کرده بودیم.

از نیامدنش خوشحال شدم و گفتم: «باشد. من یکی دو ساعت دیگر برمی‌گردم.»

می‌خواستم برای او هدیه کریسمس بخرم.

ایورا پرسید: «قبل از این که هوا تاریک بشود، برمی‌گردی؟»

گفتم: «فکر کنم.»

او به طرف اتاقی اشاره کرد که آقای کرپسلی در آن خوابیده بود و گفت: «بهتر است زود برگردی. شاید بیدار بشود و وجودت خیلی لازم باشد.»

خندیدم و ایورا سر تکان داد.

به سختی میان برف‌ها راه می‌رفتم. برف را دوست داشتم. چون بوها و سروصداهای شهر را کم می‌کرد. بعضی از بچه‌هایی که خانه‌هایشان در آن محل بود، بیرون آمده بودند و آدم برفی درست می‌کردند. کمی ایستادم و نگاهشان کردم. اما بدون آن که حرفی با هم بزنیم، راه افتادم. بهتر بود با آدم‌ها قاطی نشوم!

پشت ویتترین یک مغازه ایستاده بودم و فکر می‌کردم که برای ایورا چه بخرم. همان موقع، یک دختر آمد و کنارم ایستاد. پوستش تیره بود و موهای بلند مشکی داشت. شاید هم سن من بود و شاید هم کمی کوچک‌تر.

دخترک سلام کرد و گفت: «می‌توانم کمکتان کنم؟»

گفتم: «ببخشید؟»

نگاهی به کتم انداخت، نیشخندی زد و گفت: «شما با این کت مثل دزدهای دریایی شده‌اید. خوب، می‌خواهید وارد مغازه بشوید یا فقط قصد دارید نگاه کنید؟»

گفتم: «نمی‌دانم. می‌خواهم برای یکی از دوست‌هایم هدیه بخرم. ولی نمی‌دانم که چه بخرم.»

گفت: «دوستان چند ساله است؟»

گفتم: «کمی بزرگ‌تر از من است.»

فوری گفت: «خمیر ریش‌تراش.»

سر تکان دادم و گفتم: «او هنوز ریش درنیاورده است.» و با خودم گفتم که ایورا هیچ‌وقت روی پولک‌هایش ریش در نمی‌آورد.

دخترک گفت: «خیلی خوب، یک نوار موسیقی برایش بخرید.»

گفتم: «او موسیقی گوش نمی‌دهد. البته، اگر برایش یک نوار بخرم، شاید گوش بدهد.»

دختر گفت: «البته قیمتش گران است.»

گفتم: «دوست خوبی است. ارزشش را دارد!»

گفت: «پس برویم داخل!» و درحالی که به در مغازه اشاره می‌کرد، ادامه داد: «اسم من دی^۱ است.»

من هم اسمم را به او گفتم.

خندید و گفت: «دبی و دارن. چه قدر اسم‌هایمان به هم می‌آیند!»

پرسیدم: «شما همیشه با غریبه‌ها این‌طور گرم صحبت می‌کنید؟»

گفت: «نه، ولی شما که غریبه نیستید!»

اخم کردم و گفتم: «من غریبه نیستم؟»

گفت: «من شما را این اطراف دیده بودم. آخر، من هم ساکن همین محله هستم. خانه ما چند ساختمان آن‌طرف‌تر از هتل است. به همین دلیل است که قبلاً هم شما را با این لباس‌ها دیده‌ام. شما همیشه با آن پسر بیرون می‌آید که خیلی خودش را می‌پوشاند و ریش قلبی می‌گذارد.»

سعی کردم قیافه او را به یاد بیاورم. گفتم: «ایورا، او همان دوستی است که الان می‌خواهم برایش هدیه بخرم. ولی من تا حالا شما را ندیده‌ام.»

جواب داد: «آخر، من بیرون نمی‌ادم. چند روز بیمار بودم و از پشت پنجره، خیابان را نگاه می‌کردم. این‌طور بود که شما را دیدم. البته می‌دانید که وقتی آدم مجبور است در رختخواب بماند، زندگی چه قدر کسالت‌آور می‌شود!»

دبی با بخار دهانش دست‌های بدون دستکش و سردش را گرم کرد و آنها را به هم مالید.

به او گفتم: «شما باید دستکش بپوشید.»

گفت: «اصلاً موضوع همین است. آخر، من دستکش‌هایم را گم کرده‌ام و حالا از این مغازه به آن مغازه می‌گردم تا یک دستکش دقیقاً شبیه مال خودم پیدا کنم و بخرم. چون نمی‌خواهم پدر و مادرم بفهمند که دستکش را گم کرده‌ام.»

پرسیدم: «دستکش‌های شما چطوری بودند؟»

گفت: «قرمز بودند. دور مچشان هم خز بود. چند ماه پیش، عمویم آنها را به من داده بود. ولی نگفت که آن را از کجا خریده است.»

پرسیدم: «این مغازه را هم دیده‌اید؟»

گفت: «نه، می‌خواستم این‌جا را ببینم که به شما برخوردم.»

گفتم: «پس بیاید که داخل مغازه را هم ببینیم.»

گفت: «باشد. اگر بخواهید، به شما هم در خرید نوار کمک می‌کنم.»

گفتم: «خیلی خوب است.» و در را باز کردم و به او تعارف کردم که وارد بشود.



فصل پنجم

تایپ: لوپین

نام خانوادگی دبی، هملاک بود. او از این اسم اصلاً خوشش نمی‌آمد. چون به معنی گیاه شوکران است. دبی با غیض گفت: «آخر، فامیلی آدم هم یک چیز سمی می‌شود؟»

گفتم: «آن قدرها هم که فکر می‌کنی، بد نیست.»

دبی و خانواده‌اش تازه به آن محله آمده بودند. او برادر و خواهر نداشت و چون پدرش تعمیرکار کامپیوتر بود، آنها مدام از این شهر به آن شهر می‌رفتند. از وقتی که دبی به دنیا آمده بود، آنها پنج بار محل زندگی‌شان را عوض کرده بودند.

او خیلی دوست داشت که بداند من از کجا آمده‌ام. راجع به سیرک عجایب چیزی به او نگفتم. ولی گفتم که پدرم یک بازرگان است و ما مدام سفر می‌کنیم.

دبی می‌خواست بداند که چرا تا آن موقع پدرم را در خیابان ندیده است. او گفت: «من همیشه تو و برادرت را می‌بینم که به خیابان می‌آیید. ولی هیچ‌وقت پدرتان را ندیده‌ام.»

او فکر کرده بود که ایورا برادر من است.

دروغی گفتم: «آخر، پدرم خیلی زود از خواب بیدار می‌شود. او قبل از سحر بیرون می‌رود و شب دیروقت برمی‌گردد.»

لب‌هایش را به حالت خاصی درآورد و گفت: «او شما دوتا را از صبح تا شب در هتل تنها می‌گذارد؟ پس مدرسه‌تان چه می‌شود؟»

یک جفت دستکش قرمز را برداشتم و گفتم: «این‌ها شبیه دستکش‌های تو نیست؟»

نگاهی به آنها انداخت و گفت: «تقریباً چرا، ولی مال من کمی تیره‌تر بود.»

به یک مغازه دیگر رفتیم. آنجا کلی نوار موسیقی بود. پول زیادی همراهم نداشتم و نتوانستم چیزهای زیادی بخرم.

دبی گفت: «بعد از کریسمس، فروش این‌ها کم می‌شود و قیمت‌ها ارزان‌ار. می‌خواهی آن موقع خرید کنی؟»

گفتم: «نه، مهم نیست. من هر وقت بخواهم، می‌توانم از پدرم پول بگیرم.»

بالاخره نتوانستیم دستکش مناسبی پیدا کنیم. اما کمی در خیابان راه رفتیم و به چراغ‌های تزیینی خیابان‌ها و خانه‌ها نگاه کردیم.

دبی گفت: «من این موقع عصر را خیلی دوست دارم. انگار شهر به خواب می‌رود و شهر دیگری بیدار می‌شود.»

به یاد آقای کرپسلی افتادم و گفتم: «آره، شهر آدم‌های شبرو!»

دبی با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «اهل کجا هستی؟ لهجه‌ات را نمی‌شناسم.»

فوری جواب دادم: «این‌جا، آنجا، این‌ور، آن‌ور!»

گفت: «نمی‌خواهی به من بگویی که اهل کجایی؟»

گفتم: «پدرم دوست ندارد که این را به کسی بگویم.»

با کنجکاو پرسید: «چرا؟»

نیشخندی زدم و گفتم: «نمی‌توانم بگویم چرا!»

این موضوع را کنار گذاشت و گفت: «هتل‌تان چطور است؟ مثل این که خیلی جالب نیست، نه؟»

گفتم: «نه، بد نیست. خوبیش این است که آنجا هرکس هرکاری بخواهد می‌تواند انجام بدهد. بعضی از

مشتری‌ها...»

و قضیه پسری را برایش تعریف کردم و لخت در راهرو راه می‌رفت.

با لحن خاصی گفت: «نه؟ مگر می‌شود؟»

قسم خوردم و گفتم: «به خدا، راست می‌گویم!»

– او را از هتل بیرون نمی‌کنند؟

– نه، خُب او پول می‌دهد، تا وقتی هم که پول می‌دهد، حق دارد هرطور که دلش می‌خواهد در هتل راه برود.

پوزخندی زد و گفت: «یک روز می‌آیم هتلتان را ببینم.»

لبخندزنان گفتم: «هر وقت دوست داری، بیا. ولی وسط روز نیا!»

یادم افتاد که آقای کرپسلی روزها می‌خواهد و دبی می‌فهمد من دورغ گفته‌ام.

به طرف محله خودمان راه افتادیم. می‌دانستم که نباید با آدم‌ها دوست بشوم، چون خطرناک می‌شد. ولی از وقتی که نیمه‌شب شده بودم، هم‌صحبتی غیر از ایورا نداشتم و از این موضوع خیلی ناراحت بودم.

وقتی به خانه دبی رسیدیم، پرسیدم: «پس برای دستکش‌ها، به پدر و مادرت چه می‌گویی؟»

شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «راستش را می‌گویم. موقع گفتن این مسئله، کمی سرفه می‌کنم تا فکر کنند که هنوز مریضم و دلشان برایم بسوزد و زیاد دعوایم نکنند.»

خندیدم و گفتم: «خیلی بدجنسی!»

او هم لبخند زد و گفت: «از کسی که فامیلی‌اش هملاک است، این کارها زیاد بعید نیست.»

ساعتم را نگاه کردم. آقای کرپسلی احتمالاً بیدار شده و آماده بیرون رفتن بود. نمی‌خواستم ایورا را تنها بگذارم. اگر فکر می‌کرد که فراموشش کرده‌ام، ناراحت می‌شد و شاید دوباره هوای سیرک عجایب به کلاهش می‌زد. گفتم: «خوب، خیلی دیر است. دیگر باید برگردم.»

دبی گفت: «اگر خواستی، فردا بیا دنبالم.»

پرسیدم: «مگر تو مدرسه نمی‌روی؟»

سر تکان داد و گفت: «چون مریض بودم و حالا هم تعطیلات نزدیک است، مادرم گفته که بهتر است این چندروز را هم استراحت کنم و به مدرسه نروم.»

– به تو اجازه می‌دهند که بیرون بیایی تا دنبال دستکش برویم؟

چهره‌اش را درهم کشید و گفت: «همین الان هم آنها نمی‌دانند من پیاده‌روی کرده‌ام. به مادرم گفته بودم که با تاکسی می‌روم و برمی‌گردم.»

لبخندی زدم و گفتم: «خوب، پس معلوم نیست که دیگر بتوانیم بیرون برویم!»

گفت: «تا ببینیم چه پیش می‌آید.»

بعد کلید را در قفل چرخاند و ادامه داد: «بعد از ظهر خوبی را گذراندم. متشکرم. من هنوز این طرف‌ها دوست‌های زیادی پیدا نکرده‌ام.»

شماره اتاق را به او دادم و گفتم: «اگر دوست داشتی، بیا آنجا را ببین.»

وارد خانه شد و گفت: «باشد، شاید بیایم.»

گفتم: «راستی دبی، می‌توانی یکدفعه بیایی که برویم سینما؟»

گفت: «درباره‌اش فکر می‌کنم.» و در را بست و رفت.



فصل ششم

تایپ: Zenix

وقتی به هتل رسیدم، ایورا تلویزیون نگاه می کرد. پرسیدم: «چه خبر؟»

گفت: «هیچ خبر!»

– آقای کرپسلی با من کاری نداشت؟

– باور کن اصلاً نفهمید که تو نیستی. خیلی با عجله بیرون رفت.

گفتم: «می دانم، الآن مدتی است که من دوباره دچار کم خونی شده ام! ولی اصلاً توجه ندارد، درحالی که همیشه

این مسئله را خودش پیگیری می کرد.»

ایورا پرسید: «تو بدون او هم می روی که خون تهیه کنی؟»

گفتم: «شاید امشب کاری بکنم. فقط باید سرنگ داشته باشم و به یکی از اتاق ها سر بزنم.»

ایورا گفت: «ولی مراقب باش. اگر مشکلی پیش بیاید، آقای کرپسلی سر و صدا راه می اندازد.»

گفتم: «غیر ممکن است مشکلی پیش بیاید، من مثل یک شیخ وارد می شوم و بیرون می آیم.»

حدود دو ساعت بعد از نیمه شب این کار را کردم. برای کسی با توانایی های من کار سختی نبود. از پشت در گوش

می دادم تا بفهمم که چند نفر داخل اتاق هستند و خوابشان سنگین است یا سبک. بالاخره اتاقی را پیدا کردم که یک

مرد تنها در آن خوابیده بود. مرد خواب سنگینی داشت. وارد اتاق شدم و به مقدار لازم خون برداشتم.

وقتی به اتاقم برگشتم، خون را به خودم تزریق کردم.

وقتی کارم تمام شد، گفتم: «این مرا سرپا نگه می دارد. لازم است که فردا پر انرژی باشم.»

ایورا پرسید: «مگر فردا چه خبر است؟»

قضیه دبی و قرار سینمای روز بعد را به او گفتم.

گفت: «اگر دیدارهایتان زیاد بشود، ممکن است مشکلی پیش بیاید.»

گفتم: «این طور نمی شود. چون من نمی توانم به آدم ها زیاد نزدیک بشوم.»

ایورا پرسید: «چرا نمی توانی؟»

گفتم: «چون من یک نیمه شیخ هستم.»

– اینکه دلیل نمی شود! اگر حالت بد نشود و دچار کم خونی نشوی، او از کجا می فهمد که تو شیخ هستی؟

خندیدم و گفتم: «آخرش که چه؟ پنج سال دیگر او یک خانم می شود و من هنوز این قدری هستم.»

ایورا سر تکان داد و گفت: «تو حالا ناراحت پنج سال دیگر هستی؟ فعلاً که مشکلی نداری. از آقای کرپسلی یاد

بگیر، ببین چقدر راحت است!»

گفتم: «شاید هم تو راست بگویی.»

– البته که من راست می گویم!

با حالتی عصبی، لب هایم را جویدم و گفتم: «حالا یک سینما رفتن که این قدر تعبیر و تفسیر ندارد. من فقط می

خواهم بروم بیرون و بگردم.»

ایورا شانهای بالا انداخت و گفت: به هر حال تو با آدم های معمولی خیلی فرق نداری. به نظر من که با او بیرون

بروی و دوست بشوی و بعد...»

وقتی مکث کرد پرسیدم: «بعد چی؟»

لبه‌هایش را جمع کرد و با صدای خاصی گفت: «سلام مرا هم به او برسانی!»
 بالش را به طرفش پرت کردم و گفتم: «اصلاً از اول اشتباه کردم که موضوع را به تو گفتم.»
 لحنش جدی شد و گفت: «بابا، شوخی کردم، ولی راجع به این قضیه با آقای کرپسلی صحبت نکن که ممکن است فوری ما را از این شهر یا از این هتل ببرد.»
 گفتم: «راست می‌گویی. اصلاً چیزی نمی‌گویم. ما که همدیگر را نمی‌بینیم. پس بهتر است که کرپسلی چیزی نداند. اصلاً او که این روزها در دنیای خودش است!»
 من و ایورا هم در دنیای خودمان بودیم.
 روز بعد به آرامی گذشت. کمی دل درد داشتم باید شیر گرم می‌خوردم تا دردم خوب بشود، اما ایورا هیچ توجهی به دل درد من نداشت. فقط می‌گفت: «پنج ساعت مانده! چهار ساعت مانده! سه ساعت و نیم مانده...»
 خوشبختانه مشکل لباس نداشتیم. آخر من فقط یک دست لباس داشتم و دیگر دردسر انتخاب در میان نبود. فقط دوش گرفتم تا تمیز باشم.
 ایورا گفت: «عالی شدی. حالا من هم دلم می‌خواهد که با تو بیایم.»
 داد زدم: «حرف بیخود زن!»
 ایورا گفت: «باشد، می‌خواهی اصلاً قبل از اینکه دبی بیاید، از اینجا بروم تا مرا نبیند؟»
 گفتم: «چرا نبیند؟ من می‌خواهم تو را به او معرفی کنم. او فکر می‌کند که تو برادر من هستی. وقتی که می‌آید، اگر تو نباشی، تعجب می‌کند.»
 ایورا گفت: «این طوری خوب است. ولی چطوری می‌خواهی برایش توضیح بدهی؟»
 - چی را توضیح بدهم؟
 به پولک‌های بدنش اشاره کرد و گفت: «ظاهر مرا!»
 تازه به یاد موضوع افتادم و گفتم: «وای!»
 آخر، دبی نمی‌دانست که او یک پسر ماری است. او فکر می‌کرد که ایورا یک پسر معمولی است.
 ایورا گفت: «شاید از من بترسد. خیلی از مردم وقتی مرا می‌بینند، وحشت می‌کنند، شاید او هم...»
 قاطعانه گفتم: «گوش کن تو بهترین دوست من هستی، مگر نه؟»
 ایورا خندید و گفت: «آره، ولی...»
 گفتم: «ولی ندارد، اگر دبی نتواند با ظاهر تو کنار بیاید، باید برود دنبال یک دوست دیگر!»
 ایورا به آرامی گفت: «متشکرم!»

هوا تاریک و آقای کرپسلی بیدار شد. پای چشم‌ایش گود افتاده بود. برایش غذا بردم (گوشت با سس). فوری غذایش را خورد و قبل از آنکه دبی بیاید، از هتل بیرون رفت.
 وقتی غذا می‌خورد از او پرسیدم: «حالت خوب است؟»
 گفت: «خوبم.»
 پرسیدم: «به نظر می‌آید که ضعیف شده‌ای. تازگی‌ها خون نخورده‌ای؟»
 سر تکان داد و گفت: «وقت نکردم. شاید امشب این کار را بکنم.»
 گفتم: «من دیشب از یک نفر خون گرفتم. تا یک هفته یا بیشتر برایم کافی است.»
 گفت: «خوب است.»
 این اولین بار بود که من به تنهایی خون تهیه کرده بودم و او هم تشویقم می‌کرد، ولی توجه چندانی به من نداشت. انگار دیگر از من خوشش نمی‌آمد.

خلاصه، وقتی آقای کرپسلی رفت، من و ایورا پای تلویزیون نشستیم و منتظر دبی ماندیم. به نظرم آمد که حدود دو ساعتی گذشت. گفتم: «نیامد. شاید اصلاً نمی خواهد بیاید.»

ایورا خندید و گفت: «اما فقط ده دقیقه گذشته است. هنوز زود است.»

نگاهی به ساعت انداختم. ایورا درست می گفت.

به ایورا فکر می کردم که ناگهان صدای در زدن آمد. خودش بود. موضوع ایورا را فراموش کردم و به استقبال دبی رفتم.



فصل هفتم

تایپ: Zenix

توقع داشتم که دبی لباس رسمی قشنگی پوشیده باشد. ولی او یک بلوز گشاد، شلوار جین و یک کت ساده پوشیده بود. یک جفت دستکش قرمز هم دستش بود.

پرسیدم: «دستکش‌ها را پیدا کردید؟»

قیافه خاصی از خودش درآورد و گفت: «در تمام این مدت، آنها در اتاقم بودند. پشت رادیاتور افتاده بودند. ولی من وقتی پیدایشان کردم که دیگر به مادرم گفته بودم بدون دستکش بیرون رفته‌ام.»

بعد پرسید: «پدر و برادرت هستند؟»

مکثی کردم و گفتم: «آقای ک. یعنی پدرم بیرون است. ولی ایورا همین‌جاست. راستش، تو باید راجع به ایورا چیزهایی را بدانی.»

- چه چیزهایی را؟

- اینکه او مثل آدم‌های دیگر نیست.

دبی خندید و گفت: «یعنی چه؟»

سعی کردم توضیح بدم و گفتم: «می‌دانی، ایورا...»

دبی حرفم را قطع کرد و گفت: «اصلاً برایم مهم نیست که او چه جور آدمی است. خوب، بگو بیاید و ما را به هم معرفی کن.»

گفتم: «باشد.» و اشاره کردم که بنشینند. دبی وارد اتاق شد و همین که چشمش به ایورا افتاد، خشکش زد.

با تعجب گفت: «وای! این یک جور لباس است؟»

ایورا فقط خندید. او دست به سینه جلو تلویزیون ایستاده بود.

گفتم: «دبی، این ایورا، برادرم است. او ...»

دبی کمی جلو رفت و پرسید: «اینها پولک هستند؟»

ایورا گفت: «آره.»

دبی پرسید: «می‌توانم به آنها دست بزنم؟»

ایورا گفت: «حتماً.»

ایورا یک بلوز نخی پوشیده بود. دبی به انگشت‌های ایورا دست زد و با تعجب گفت: «وای! شما از اول همین‌طور بوده‌اید؟»

ایورا گفت: «بله.»

دبی به طرف من برگشت و گفت: «این همان چیز وحشتناکی بود که می‌گفتی؟ تو نباید او را به‌خاطر تفاوت ظاهرش با دیگران مسخره کنی.»

سعی کردم بگویم: «من چیزی...»

اما حرفم را قطع کرد و با غضب گفت: «خوب است که یکی هم تو را به‌خاطر آن لباس‌هایی که می‌پوشی مسخره کند؟»

به لباس‌هایم نگاه کردم. ادامه داد: «خوب، من هم می‌توانستم راجع به این طرز لباس پوشیدن تو کلی حرف بزنم. ولی این کار را نکردم.»

ایورا به آرامی گفت: «خیلی خوب، من یک پسر ماری هستم. واقعاً این طور است. من ویژگی‌های خیلی خاصی دارم: پوست اندازی می‌کنم، خونسرد هستم و چشم‌هایم تقریباً مثل چشم مارهاست.»

دبی به ایورا ماتش برده بود. اما بعد از حرف‌های او گفت: «اتفاقاً خیلی جالب است که تو شبیه مارها هستی.»

ایورا خندید و گفت: «البته اگر کسی از مارها خوشش بیاید!»

دبی با حالت شرمنده‌ای به طرف من برگشت و گفت: «ببخشید! مثل اینکه خیلی تند رفتم!»

من که از رفتار عاقلانه او خیلی خوشم آمده بود، گفتم: «خواهش می‌کنم، اشکالی ندارد!»

دبی خیلی از ایورا خوشش آمده بود و مدام از او سؤال‌هایی می‌پرسید: «چه می‌خورد؟ چند وقت یک بار غذا می‌خورد؟ آیا می‌تواند با مارها حرف بزند؟... بعد از مدتی، من به ایورا گفتم که زبانش را به دبی نشان بدهد. آخر زبان او آنقدر دراز بود که می‌توانست آنرا به نوک بینی اش بزند.

وقتی ایورا توانایی‌های زبانش را نشان داد، دبی با تعجب گفت: «این عجیب‌ترین و جالب‌ترین چیزی است که تا به حال دیده‌ام! کاش من هم می‌توانستم این کارها را انجام بدهم. انجام دادن کارهایی که برای دیگران غیر ممکن است خیلی لذت دارد.»

دیگر وقتش بود که به سینما برویم.

به ایورا گفتم: «خیلی دیر بر نمی‌گردم.»

او گفت: «نگران من نباش.»

تا سینما راه زیادی نبود و وقتی به آنجا رسیدیم، هنوز کمی مانده بود تا فیلم شروع شود. ذرت برشته و آب‌میوه خریدیم و وارد شدیم.

دبی گفت: «از برادرت خوشم آمد. البته کمی خجالتی به نظر می‌آید. اما فکر می‌کنم این به‌خاطر ظاهر خاصش باشد.»

گفتم: «همین طور است. زندگی برایش خیلی آسان نیست.»

پرسید: «در خانواده شما کس دیگری هم مثل او شبیه مار شده است؟»

گفتم: «نه، فقط ایورا این طوری است.»

من به دبی گفته بودم که پدر و مادر ما از هم جدا شده‌اند و ما نصف سال را با پدرم هستیم و نصف سال را با مادرم. دبی پرسید: «مادرت غیر طبیعی نیست؟ یا پدرت؟»

خندیدم و گفتم: «پدرم هم کمی عجیب و غریب است، ولی نه مثل ایورا.»

پرسید: «چه وقت می‌توانم او را ببینم؟»

دروغی گفتم: «خیلی زود.»

دبی خیلی زود با پسر ماری گرم گرفته بود، ولی در برابر یک شیخ چه واکنشی نشان می‌داد؟ حس می‌کردم که او از آقای کرپسلی زیاد خوشش نخواهد آمد.

فیلم یک کمدی بی‌مزه بود. البته دبی بیشتر از من خندید.

وقتی به خانه برمی‌گشتیم، راجع به فیلم بحث کردیم. من خیلی از فیلم تعریف کردم، هرچند که از آن خوشم نیامده بود.

وقتی به کوچه‌ای رسیدیم که کمی تاریک بود، دبی با صدای خاصی پرسید: «تو از تاریکی می‌ترسی؟»

گفتم: «نه.»

آخر با قدرت بینایی که من داشتم، کوچه خیلی روشن به نظر می‌رسید. پرسیدم: «مگر تاریکی چه دارد که باید از آن ترسید؟»

او لرزید و گفت: «می‌دانم که احمقانه است، ولی من همیشه می‌ترسم که یک شب یا آدمی که به گرگ تبدیل شده است بی‌خبر بپرد و به من حمله کند.»

بعد خندید و ادامه داد: «مسخره است، نه؟»

خندیدم و گفتم: «آره، مسخره است.»

اگر او می‌دانست...

گفت: «ناخن‌هایت چقدر بلندند!»

گفتم: «ببخشید!»

ناخن‌های من خیلی هم محکم بودند. حتی با قیچی نمی‌شد آنها را کوتاه کرد. مجبور بودم برای کوتاه کردنشان آنها را بجوم.

او گفت: «لازم نیست عذرخواهی کنی.»

وقتی از کوچه بیرون رفتیم، متوجه شدم دبی با دقت بیشتری به من نگاه می‌کند. پرسیدم: «به چه نگاه می‌کنی؟»

با صدای آرامی گفت: «تو هم یک جوری با بقیه فرق داری، دارن!»

شانه‌هایم را بالا انداختم و با مسخرگی گفتم: «خوب، فرقم این است که خیلی خوش لباس هستم.»

با لحن جدی‌تری گفت: «نه، یک چیزی در تو هست. گاهی در چشم‌هایت چیز خاصی می‌بینم.»

به طرف دیگری نگاه کردم و غرغرکنان گفتم: «عجب چیزهایی می‌گویی!»

خندید و گفت: «پدرم هم می‌گوید که من خیلی کنجکاو هستم. آخر، مدام ذهنم به چیزی مشغول می‌شود. باید یاد بگیرم که هر چیز به ذهنم می‌رسد، فوری به زبان نیاورم.»

تا دم‌خانه دبی با او رفتم. آنجا او گفت: «می‌خواهی بیایی داخل؟»

جواب دادم: «اشکالی ندارد؟»

– نه، پدر و مادرم خانه هستند.

گفتم: «خوب،... باشد، می‌آیم.»

لبخندی زد و در را باز کرد.

از آن شبی که در شهر خودم، یواشکی وارد سالن تئاتر شدم و عنکبوت آقای کرپسلی را دزدیدم، نسبت به وارد شدن به جاهای ناشناس حساسیت پیدا کرده بودم!



فصل هشتم

تایپ: Zenix

وقتی وارد خانه شدیم، ترسم ریخت. پدر و مادر دبی به خوبی خودش بودند. اسم آنها جس^۲ و دُنا^۳ بود. آنها نگذاشتند که من خانم و آقای هملاک صدایشان کنم و گفتند که می‌توانم مثل خانه خودم، در آنجا راحت باشم. دبی به پدر و مادرش گفت: «مامان، بابا، این دارن است. من در سینما او را دیدم و دعوتش کردم که به خانه ما بیاید. اشکالی که ندارد؟»

پدر دبی گفت: «نه، عزیزم!»

مادرش هم گفت: «چه اشکالی دارد؟ دارن، ما می‌خواستیم شام بخوریم. تو هم می‌خوری؟»

گفتم: «بدم نمی‌آید، اگر اشکالی ندارد.»

گفت: «نه، عزیزم، املت دوست داری؟»

گفتم: «من عاشق املت هستم.»

البته آن قدرها هم املت دوست نداشتم، ولی فکر کردم که باید کمی باادب باشم.

وقتی غذا می‌خوردیم، کمی درباره خودم با پدر و مادر دبی حرف زدم.

جس، پدر دبی گفت: «مدرسه نمی‌روی؟»

من که روز قبل خوب به این موضوع فکر کرده بودم، دروغی گفتم: «پدرم قبلاً معلم بوده است. او به من و ایورا درس می‌دهد.»

دنا پرسید: «باز هم غذا برایت بکشم؟»

گفتم: «بله، لطفاً! خیلی خوشمزه بود.»

واقعاً هم آن املت خوشمزه بود. خیلی بهتر از املت‌هایی بود که تا آن موقع خورده بودم. گفتم: «در این املت چه ریخته‌اید؟»

دنا لبخندی زد و گفت: «فقط کمی بیشتر از حد معمول ادویه ریخته‌ام. البته من قبلاً سرآشپز بوده‌ام.»

گفتم: «کاش این هتل هم کسی مثل شما را داشت! غذاهای آنها زیاد خوب نیست.»

بعد از شام، پیشنهاد کردم که من ظرفها را بشویم. ولی جس نگذاشت و گفت: «من کارهای خانه را دوست دارم. آخر شب، شستن ظرفها و جارو زدن اتاق به من آرامش می‌دهد.»

از دبی پرسیدم: «پدرت شوخی می‌کند؟»

گفت: «نه.» و ادامه داد: «می‌آیی درخت‌های کریسمس مارا ببینی؟»

مادرش گفت: «دبی، یادت باشد که هنوز دو بخش از کتاب "سه تفنگدار" مانده است.»

دبی رویش را برگرداند و غرغرکنان گفت: «یکی برای همه، همه برای یکی. آخر، این کجایش جالب است؟ من فکر نمی‌کنم...!»

حرفش را قطع کردم و پرسیدم: «تو سه تفنگدار را دوست نداری؟»

– تو دوست داری؟

– خیلی، من دست کم هشت بار فیلمش را دیده‌ام.

پرسید: «ولی تا حالا کتابش را خوانده‌ای؟»

– نه، ولی یک بار یک طنز راجع به آن خواندم.

دبی چشمکی به مادرش زد و هر دو خندیدند. بعد با حالت گلایه آمیزی گفت: «من مجبورم که هر شب یک بخش از داستان کلاسیک را بخوانم. امیدوارم که تو هیچ وقت مزه کسل کننده چنین کتاب‌هایی را نچشی.» و به مادرش گفت: «زود می‌آیم.»

در هر کدام از اتاق‌های آن خانه، یک درخت کریسمس گذاشته بودند. اتاق دبی در طبقه سوم بود. اتاقش بزرگ و دل‌باز تقریباً خالی بود. او هیچ پوستر یا عکسی به دیوار نزده بود. دبی وقتی دید که من با دقت به اتاقش نگاه می‌کنم، گفت: «من اصلاً دوست ندارم اتاقم شلوغ باشد.»

یک درخت کریسمس هم کنار اتاق او بود.

پرسیدم: «این همه درخت کریسمس برای چیست؟»

دبی گفت: «پدر این‌طور دوست دارد. او عاشق درخت کریسمس است. به همین دلیل، ما برای هر اتاق یک درخت خریده‌ایم. وسایل تزئین درخت‌ها هم در جعبه‌ای آن پایین است.»

او به زیر درخت اشاره کرد و ادامه داد: «موقع کریسمس، آنها را تزئین می‌کنیم. خیلی خوش می‌گذرد. شبی که آنها را تزئین می‌کنیم، آن‌قدر خسته می‌شویم که سرمان به بالش نرسیده، خوابمان می‌رود.»

من که یاد تزئینات درخت کریسمس و خانواده خودم افتاده بودم، گفتم: «راست می‌گویی؛ خیلی خوش می‌گذرد.» دبی گفت: «شما باید کریسمس را اینجا بپایید؛ تو و ایورا، پدرتان هم باید بیاید. شما می‌توانید در تزئین درخت‌ها به ما کمک کنید.»

به او خیره شدم و گفتم: «منظورت این است که...»

– آره، البته باید به مامان و بابا بگویم. به احتمال زیاد، مخالفت نمی‌کنند. ما قبلاً هم دوستانمان را دعوت می‌کردیم که برای درست کردن درخت‌ها به اینجا بیایند. خوب، هرچه افراد بیشتر باشند، بیشتر هم خوش می‌گذرد.» از این پیشنهاد، خیلی خوشحال بودم. ولی شک داشتم که آنها قبول کنم یا نه.

او گفت: «می‌توانم به پدر و برادرت هم بگویم؟»

گفتم: «فکر نمی‌کنم من برای کریسمس اینجا باشم. آقای کر... یعنی کارهای بابا اصلاً قابل پیش‌بینی نیست. او هر جا و هر وقت که کارش پیش بیاید می‌رود.»

گفت: «باشد، هر طور که راحت‌تری. اگر بپایید که خیلی عالی می‌شود. اگر هم نشد، مهم نیست.»

او شانه‌اش را بالا انداخت و ادامه داد: «به هر حال، ما منتظریم.»

بعد، راجع به هدیه‌های کریسمس حرف زدیم. دبی پرسید: «بالاخره برای ایورا نوار می‌خری؟»

– آره، چندتا می‌خرم.

او گفت: «پس برای پدرت می‌خواهی چه بخری؟»

فکر کردم که آقای کرپسلی چه دوست دارد. من برای او چیزی نمی‌خریدم. او از هدیه خوشش نمی‌آمد. ولی اینکه آقای کرپسلی چه چیزی دوست دارد، خودش موضوع جالبی بود. یعنی یک شبح از چه چیزی خوشش می‌آید؟

شروع کردم به خندیدن و گفتم: «می‌دانم، برای او یک لامپ خورشیدی می‌خرم.»

– لامپ خورشیدی؟

– آره، این‌طوری صورتش کمی رنگ می‌گیرد. آخر، پدرم زیاد در نور آفتاب نیست و پوستش خیلی رنگ پریده به نظر می‌رسد.

دبی نمی‌توانست بفهمد که من برای چه می‌خندم. البته موضوع شوخی هم نبود. یک لامپ خورشیدی خیلی به درد آقای کرپسلی می‌خورد! ولی کی جرئت می‌کرد که چنین چیزی را به او بدهد؟

با لحن خاصی گفت: «تو خیلی اهل شوخی هستی؟»

گفتم: «اگر تو هم بابای من را ببینی، می‌فهمی که چرا این قدر می‌خندم.»

آن شب وقتی به هتل برگشتم، این قضیه را برای ایورا تعریف کردم و او هم کلی خندید.
دیگر باید برمی‌گشتم. وقتی بلند شدم، دبی گفت: «خوب، خیلی خوش گذشت، امیدوارم که برای کریسمس هم
بیایی.»

با هم به طبقه پایین رفتیم و بعد از خداحافظی با پدر و مادر دبی از آنجا بیرون آمدم.



فصل نهم

تایپ: Zenix

کمی جلو پله‌های دم در ایستادم و بعد به طرف هتل راه افتادم. شب سردی بود و من می‌لرزیدم! نمی‌دانستم آقای کرپسلی کجاست.

وقتی به هتل رسیدم، احساس کردم که حال‌م بهتر شده است. در اتاق را باز کردم و وارد شدم. ایورا تلویزیون تماشا می‌کرد. چنان مهیوت آن بود که حتی متوجه ورود من نشد.

کنم را درآوردم و گفتم: «من برگشتم.»

او جواب نداد با صدای بلندتری تکرار کردم: «من آمدم!»

نگاه گذرایی به من انداخت و گفت: «خوب!»

بینی‌ام را بالا کشیدم و گفتم: «فکر کنم برایت جالب باشد که بدانی به مهمانی دعوت شده‌ای!»

ایورا فوری گفت: «خبرها را شنیده‌ای؟»

با لحن نیشداری گفتم: «ایورا وُن جوان، انگار نمی‌دانی که در سینما خبر پخش نمی‌کنند. حالا می‌خواهی راجع به مهمانی چیزی بشنوی یا نه؟»

ایورا گفت: «تو باید این را ببینی.»

با عصبانیت پرسیدم: «چی را ببینم؟»

از پشتش رد شدم و دیدم که اخبار گوش می‌دهد. با خنده گفتم: «اخبار؟ ایورا، خاموشش کن تا برایت تعریف کنم که...»

ایورا با تندی غیر معمولی گفت: «دارن، تو باید این را ببینی!» و رویش را به من کرد.

در نگاهش، نگرانی را دیدم. او دوباره حرفش را تکرار کرد و این بار فهمیدم که موضوع خیلی جدی است.

نشستم و به صفحه تلویزیون خیره شدم که نمای بیرونی یک ساختمان را نشان می‌داد. بعد دوربین داخل خانه و دیوارهای یک اتاق را نشان داد. گوینده توضیح می‌داد که این صحنه‌ها قبلاً فیلمبرداری شده‌اند. بعد، گزارشگری راجع به ساختمان صحبت کرد.

پرسیدم: «خوب، قضیه چیست؟»

ایورا با صدای آرامی گفت: «همین‌جا بوده که آن جنازه‌ها را پیدا کرده‌اند.»

– کدام جنازه‌ها را؟

او گفت: «نگاه کن!»

دوربین روی دیوارهای دیگری رفت که همه شبیه هم بودند؛ کمی روی دیوارها ماند و بعد از آن اتاق تاریک به نمای بیرون ساختمان برگشت. گوینده گفت که این صحنه‌ها همین امروز گرفته شده‌اند. چند پلیس و پزشک در ساختمان رفت‌وآمد می‌کردند و چند نفر هم تابوت‌هایی را از ساختمان بیرون می‌آوردند.

پرسیدم: «اینها، همان‌هایی هستند که من فکر می‌کنم؟»

ایورا گفت: «جنازه‌ها شش تا یا بیشتر بوده‌اند. ولی پلیس هنوز دنبال جسد است.»

پرسیدم: «چه ربطی به ما دارد؟»

او صدای تلویزیون را زیاد کرد و گفت: «گوش کن!»

دوربین گزارشگری را نشان داد که با پلیس صحبت می‌کرد. پلیس توضیح می‌داد که چه وقت جسدها را پیدا کرده‌اند و اوضاع چگونه پیش می‌رود. اما انگار گزارشگر بیشتر از دیگران گیج شده بود.

گوینده اخبار که در تلویزیون نشسته بود، از گزارشگر سؤالی راجع به جسد‌ها پرسید. گزارشگر سر تکان داد و گفت: «نه، پلیس هنوز هویت آنها را مشخص نکرده است و تا خویشاوندان آنها پیدا نشوند، شناسایی مشکل است.»

گوینده پرسید: «تاکنون، دلیل مرگ آنها مشخص نشده است؟»

گزارشگر پاسخ داد: «نه، پلیس اطلاعات زیادی نداده است. فقط گفته است که شش نفر مورد حمله قرار گرفته‌اند. حتی نمی‌دانیم که آنها مرد هستند یا زن، ولی روی چهار جسد، نشانه‌ها و آثار خاصی دیده شده است.»

گوینده پرسید: «می‌توانید بگویید که آثار روی بدن آنها چگونه بوده؟»

گزارشگر سر تکان داد و گفت: «قربانی‌ها، یعنی روی چهار جسد اول آثار خفگی دیده شده است. اما نکته اصلی این بود که تمام خون جسد‌ها کشیده شده بود!»

گوینده گفت: «احتمالاً خون آنها را با پمپ یا وسیله دیگری کشیده‌اند. این طور نیست؟»

گزارشگر شانه بالا انداخت و گفت: «فعالاً غیر از پلیس، کسی نمی‌تواند راجع به این موضوع نظر بدهد.»

بعد مکثی کرد و ادامه داد: «و البته قاتلین!»

ایورا صدای تلویزیون را کم کرد و رو به من گفت: «دیدی؟»

باوحشت گفتم: «وای! نه!»

به آقای کرپسلی فکر می‌کردم که از زمان ورود ما به این شهر، هر شب تنهایی بیرون می‌رفت و بدون اینکه دلیلش را به ما بگوید، در شهر پرسه می‌زد. به شش جنازه و حرف‌های گزارشگر فکر می‌کردم که می‌گفتند: «... خونشان کشیده شده بود... شاید با پمپ یا وسیله دیگری...»

گفتم: «آقای کرپسلی!» و برای مدتی طولانی به صفحه تلویزیون خیره ماندم. قادر نبودم چیزی بگویم.



فصل دهم

تایپ: لوپین

جلو در اتاق، قدم می‌زدم و این پا و آن پا می‌کردم. ایورا ایستاده بود و مرا نگاه می‌کرد. با عصبانیت گفتم: «می‌کشمش! حالا می‌بینی. وقتی بیاید، یک سیخ در قلبش فرو می‌کنم و سرش را می‌برم و در آتش می‌اندازم.» ایورا با حالتی کنایه‌آمیز گفت: «نه، سیخ در قلبش فرو نکن. استخوان‌هایش را در بیاور و در زیرزمین خاک کن!» اعتراض کردم و گفتم: «تو چطور می‌توانی در چنین موقعیتی شوخی کنی؟» گفت: «آخر، شاید هم کار او نبوده است.» گفتم: «ای بابا! پس کار چه کسی بوده؟» - نمی‌دانم!

داد زدم: «خون آنها را کشیده بودند!» ایورا گفت: «این نظر گزارشگر بود. شاید هم واقعاً این‌طور نباشد.» با عصبانیت گفتم: «لابد باید منتظر بمانیم و دست روی دست بگذاریم تا پنج یا شش نفر دیگر را هم بکشد، نه؟» ایورا آهی کشید و گفت: «من نمی‌دانم باید چه کار کنیم، ولی فکر می‌کنم که باید برای ادعایمان دلیل داشته باشیم. سر کسی را زدن، آخرین راه است. اگر او را کشتی و بعد فهمیدیم که گناهکار نبوده، دیگر راه برگشتی نیست. نمی‌توانیم سرش را سر جایش بچسبانیم و بگوییم که ببخشید! اشتباه شده بود.» درست می‌گفت. کشتن آقای کرپسلی، بدون دلیل، کار درستی نبود. ولی کار خودش بود! او به شکل مرموزی بیرون می‌رفت و به ما نمی‌گفت که چه کار می‌کند. این‌ها همه می‌توانست دلیل باشد.

نگاهی به ایورا انداختم. او گفت: «تازه، یک چیز دیگر: فرض کن آقای کرپسلی قاتل بوده...» گفتم: «که حتماً بوده!» ایورا پرسید: «... او برای چه این کار را کرده؟ او که هیچ‌وقت از این کارها نمی‌کرد! من خیلی قبل از این که تو او را ببینی، می‌شناختمش. هیچ‌وقت ندیدم یا نشنیدم که چنین عملی از او سر بزند. او قاتل نیست.» حرف‌های گاونر پورل را برای ایورا تعریف کردم و گفتم: «ولی احتمالاً وقتی که ژنرال بوده، این کار را می‌کرده است.»

ایورا حرفم را تأیید کرد و گفت: «آره، یعنی او اشباحی را کشته که سزاوار کشته شدن بوده‌اند. منظورم این است که اگر واقعاً آن پنج یا شش نفر را کشته باشد، حتماً آنها باید کشته می‌شدند. شاید آنها شبیح بوده‌اند.» سر تکان دادم و گفتم: «آخر، چند سال پیش از ژنرال بودن دست کشیده است.» ایورا گفت: «ممکن است گاونر پورل راضیش کرده باشد که دوباره ژنرال بشود. ما که چیز زیادی راجع به ژنرال‌های اشباح نمی‌دانیم و از کار آنها اطلاع چندانی نداریم! شاید آقای کرپسلی اصلاً به‌خاطر همین موضوع به این شهر آمده است.»

حرفش کم‌وبیش منطقی به نظر می‌رسید، ولی نمی‌خواستم باور کنم. پرسیدم: «شش شبیح وحشی در یک شهر؟ آنها این‌جا چه کار می‌کرده‌اند؟» ایورا گفت: «کسی چه می‌داند؟ تو می‌دانی یک شبیح وحشی چه کارهایی می‌کند؟ من که نمی‌دانم. شاید آنها اعضای یک دسته جنایتکار بوده‌اند.»

گفتم: «و آقای کرپسلی خودش آنها را کشته است؟ اشباح سخت می‌میرند. او شاید بتواند شش نفر آدم را به راحتی بکشد، ولی شش شبیح را نه. فکر نمی‌کنم.»

ایورا پرسید: «کی گفته که او تنها بوده است؟ شاید گاونر هم با او بوده. شاید اصلاً گروهی از ژنرال‌های اشباح در این شهر باشند.»

گفتم: «مطمئنی؟»

ایورا گفت: «شاید باشند، شاید هم نباشند. ما چیزی نمی‌دانیم، دارن. تو نمی‌توانی این‌طوری آقای کرپسلی را بکشی. باید منتظر بمانیم. اگر کمی فکر کنی، می‌فهمی که من درست می‌گویم.»

کمی آرام شدم و فکر کردم. گفتم: «باشد! تا وقتی که مسئله ثابت نشود، او بی‌گناه است. ولی چه کار کنیم؟ کنار بنشینیم و وانمود کنیم که اتفاقی نیفتاده؟ به پلیس خبر بدهیم که او این‌جاست؟ از خودش بپرسیم؟»

ایورا گفت: «اگر در سیرک عجایب بودیم، به آقای تال می‌گفتم و آقای کرپسلی را به او می‌سپردیم.»

گفتم: «حالا که در سیرک نیستیم!»

گفت: «نه، ما جای دیگری هستیم. اما این‌جا چه کار کنیم؟ خوب، می‌توانیم هر شب دنبالش برویم و ببینیم که کجا می‌رود و چه کار می‌کند. اگر فهمیدیم که قاتل است و آن کشته‌ها آدم‌های معمولی بوده‌اند، بعد او را می‌کشیم.»

پرسیدم: «تو، این کار را می‌کنی؟»

گفت: «من تا حالا کسی را نکشته‌ام. از این کار هم متنفرم. ولی اگر آقای کرپسلی آن چند نفر را بدون دلیل کشته باشد، من در کشتن او به تو کمک می‌کنم. البته اگر به کس دیگری بگوییم که این کار را بکند، بهتر است. ولی اگر کسی نباشد...»

چهره‌اش کاملاً جدی بود. فهمیدم که می‌شود به حرف‌هایش اطمینان کرد.

ایورا دوباره هشدار داد: «ولی باید مطمئن بشویم! حتی اگر ذره‌ای شک باقی بماند، این کار را نمی‌کنیم.»

گفتم: «باشد!»

او اضافه کرد: «و این یک تصمیم مشترک است. باید قول بدهی که بدون موافقت من، کاری انجام ندهی.»

- خیلی خوب.

بعد گفتم: «من خیلی جدی هستم. اگر فکر کنم که آقای کرپسلی بی‌گناه است و تو باز هم دنبالش می‌کنی، هرکاری انجام می‌دهم که جلو کارت را بگیرم. حتی اگر...»

او حرفش را ناتمام گذاشت.

گفتم: «ناراحت نباش. من هم بی‌دلیل کاری نمی‌کنم. خودم هم به آقای کرپسلی عادت کرده‌ام. کشتن او آخرین کاری است که اگر لازم بشود، انجام می‌دهم.»

من حقیقت را می‌گفتم. اگر شک من نسبت به آقای کرپسلی از بین می‌رفت، خیلی هم او را دوست داشتم. ولی نمی‌دانم چرا آن موقع احساس خوبی نداشتم.

ایورا گفت: «امیدوارم که فکرهای ما اشتباه بوده باشد. گفتن این که او را می‌کشیم، راحت است. ولی عملی کردن این تصمیم چندان هم آسان نیست. او که نمی‌ایستد تا ما او را بکشیم. هرکاری از دستش بریاید، انجام می‌دهد.»

گفتم: «حالا درباره کشتن او بعد حرف می‌زنیم. فعلاً بگذار ببینیم که بقیه گزارش چه شد. شاید پلیس کشف کرده باشد که چه کسی قاتل بوده. حتی شاید این جنایت کار آدم احمقی بوده که فیلم‌های ترسناک زیاد می‌دیده است!»

کنار ایورا نشستیم و بقیه شب را به دیدن برنامه گذرانیدیم. با هم حرف نمی‌زدیم. فقط می‌خواستیم بدانیم که بالاخره قاتل چه کسی بوده است.



فصل یازدهم

تایپ: لوپین

تعقیب کردن آقای کرپسلی کار آسانی نبود. شب اول، بعد از چند دقیقه او را گم کردیم. در یک لحظه، او از پله‌های اضطراری ساختمانی بالا رفت و دیگر او را ندیدیم، آن شب، چند ساعت در شهر دنبالش گشتیم تا شاید پیدایش کنیم ولی انگار آب شده بود و در زمین رفته بود.

شب بعد فهمیدیم که باید چه کار کنیم. وقتی آقای کرپسلی خوابیده بود، من رفتم و دو تا تلفن همراه پیدا کردم. امتحانشان کردیم و مطمئن شدیم که درست کار می‌کنند.

شب، وقتی آقای کرپسلی به پشت بام رفت، ایورا به خیابان رفت. او نمی‌توانست به سرعت من بدود. به همین دلیل، من دنبال کرپسلی می‌رفتم و اطلاعات را به ایورا می‌دادم تا او از روی زمین دنبال ما بیاید.

دنبال کردن آقای کرپسلی سخت بود. او خیلی سریع‌تر از من حرکت می‌کرد. البته خوشبختانه، اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که من دنبالش باشم و به همین دلیل زیاد تند راه نمی‌رفت. دلیلی نداشت که تند برود.

چند ساعتی دنبالش رفتم. ولی ناگهان وارد خیابانی شد که من دیگر نتوانستم پیدایش کنم. شب سوم، تا سحر دنبالش بودم. خلاصه هر شب کارمان تغییر می‌کرد. بعضی وقت‌ها یک ساعته او را گم می‌کردیم و گاهی هم تا صبح دنبالش می‌رفتیم.

او کار خاصی انجام نمی‌داد. فقط گاهی در میان جمعیتی می‌ایستاد و در سکوت آنها را نگاه می‌کرد (یا شاید قربانی بعدی را برمی‌گزید!) بقیه وقت‌ها، بدون هیچ توقفی و با عجله، از این طرف به آن طرف می‌رفت. نمی‌شد فهمید که چه کار می‌کند. گاهی سه چهار شب در یک مسیر می‌رفت و گاهی هر شب راهش را تغییر می‌داد. حتی نمی‌شد حدس زد که شب بعد به کجا خواهد رفت.

ایورا هر شب خیلی خسته می‌شد. آخر، من فراموش می‌کردم که او قدرت مرا ندارد. ولی او هیچ‌وقت اعتراض نمی‌کرد. گفتیم که اگر بخواهد می‌تواند چند شب با ما نیاید و استراحت کند. اما خودش اصرار داشت که هر شب بیاید.

شاید فکر می‌کرد که اگر او نباشد، من آقای کرپسلی را می‌کشم. شاید هم فکرش درست بود! در آن ساختمان مخروبه، دیگر جنازه‌ای پیدا نشده بود. همه آن جنازه‌ها مال آدم‌های معمولی بودند که خونشان کشیده شده بود. آنها دو مرد و چهار زن جوان بودند. بزرگ‌ترینشان بیست و هفت ساله بود. هر کدام در یکی از محله‌های همان شهر زندگی می‌کردند.

ایورا وقتی شنید که آنها آدم معمولی بوده‌اند، کمی ناامید شد. او پرسید: «دکترها فرق بین آدم و شبح را تشخیص می‌دهند؟»

جواب دادم: «البته که تشخیص می‌دهند!»

– چطوری؟

گفتم: «از نوع خونشان که متفاوت است.»

ایورا گفت: «ولی آنها که خون نداشته‌اند!»

– سلول‌هایشان هم یکی نیست. اتم‌ها در بدن اشاح طور دیگری حرکت می‌کنند. به همین دلیل است که آنها نمی‌توانند عکس بگیرند. دندان‌ها و ناخن‌های آنها هم با آدم‌ها فرق می‌کند. ایورا، دکترها همه این‌ها را می‌دانند.

سعی می‌کردم درست فکر کنم. در مدتی که دنبال آقای کرپسلی بودیم، او کسی را نکشته بود و این خودش علامت خوبی بود. اما شاید او منتظر بود که این سر و صداها بخوابد و بعد کارش را شروع کند. آخر، آن روزها اگر کسی از سر کار یا از مدرسه دیر به خانه می‌رسید، زنگ‌های خطر به صدا در می‌آمدند.

شاید هم او قاتل بود، اما حس کرده بود که ما دنبالش هستیم و این کار را نمی‌کرد تا مطمئن شود که تنه‌است. خودم دوست نداشتم که این احتمال درست از آب در بیاید. چون آقای کرپسلی شیخ بدی نبود.

باید تمام روز را می‌خوابیدم تا شب‌ها سر حال باشم و بتوانم کارم را خوب انجام دهم. ولی هر روز قبل از غروب آفتاب بیدار می‌شدم تا کمی هم با دب‌ی بیرون بروم. ما بیش‌تر برای خرید و دیدن مغازه‌ها بیرون می‌رفتیم یا در جایی می‌نشستیم و موسیقی گوش می‌دادیم. در هر صورت، من مجبور بودم که انرژی بیش‌تری را برای تعقیب‌های شبانه‌ام ذخیره کنم.

مراقب بودم که آقای کرپسلی دوستی بین من و دب‌ی را خراب نکند. آخر، دب‌ی اولین دوستی بود که با آدم‌های دیگر فرق نداشت. البته می‌دانستم که بالاخره مجبور می‌شوم او را ترک کنم، ولی به هیچ وجه نمی‌خواستم که زمان این دوستی کوتاه بشود. شب‌هایم را به خاطر آقای کرپسلی از دست داده بودم و می‌خواستم که روزها دیگر برای خودم باشم.

یک روز شب‌به که از سینما برمی‌گشتیم، دب‌ی گفت: «چرا تو شب‌ها بیرون نمی‌آیی؟»

خندیدم و گفتم: «آخر، من از تاریکی می‌ترسم.»

با تعجب نگاهم کرد و گفت: «واقعاً؟»

دروغی گفتم: «پدرم دوست ندارد ندارد که من شب‌ها بیرون بروم. او خودش احساس گناه می‌کند که تمام روز پیش ما نیست. به همین دلیل، دوست دارد که شب من و ایورا کنارش بنشینیم و با هم حرف بزنیم.»

دب‌ی گفت: «اما اگر گاهی شب‌ها بیرون بروی، حتماً چیزی نمی‌گویی. اولین بار که به خانه ما آمدی هم شب بود، نه؟»

سر تکان دادم و گفتم: «آن شب، بی‌اجازه آمده بودم. وقتی فهمید، خیلی ناراحت شد. تا یک هفته با من قهر بود. به همین دلیل، تو را نبردم که او را ببینی. هنوز هم از دست من ناراحت است.»

دب‌ی گفت: «پدرت آدم عجیبی است!»

گفتم: «راست می‌گویی. ولی پدرم است دیگر! چه کارش کنم؟ باید به حرفش گوش بدهم.»

از این که به او دروغ می‌گفتم، احساس خوبی نداشتم. ولی چاره‌ای نبود. نمی‌شد حقیقت را گفت. گاهی اوقات وقتی فکر می‌کردم که چه دروغ‌هایی به او گفته‌ام، خندام می‌گرفت. حرف‌های آن روز دب‌ی هم باعث شد که به یاد آقای کرپسلی و دروغ‌هایی بیفتم. با خودم فکر کردم: «آن ولگرد پدر من است؟ او که پدرم نیست. او یک شیخ است. او همان کسی است که من فکر می‌کنم آن شش نفر را کشته است.»

دب‌ی پرسید: «به چه خندی؟»

فوری خنده‌ام را خوردم و گفتم: «نه، نمی‌خندم.»

زندگی دوگانه جالبی بود: روزها یک پسر معمولی و شب‌ها یک شیخ! خوشم می‌آمد. اگر یک سال پیش بود، شاید نمی‌توانستم این نقش‌ها را خوب بازی کنم و گیج می‌شدم؛ ساعت‌های خوابم به هم می‌خورد؛ مدام نگران می‌شدم که شب بعد چه اتفاقی می‌افتد؛ عادت‌های غذایییم تغییر می‌کرد و خلاصه کلی ناامید می‌شدم. احتمالاً مجبور می‌شدم که یکی از این دو زندگی را انتخاب کنم.

ولی حالا قضیه فرق می‌کرد. چیزهایی که از آقای کرپسلی و سیرک عجایب یاد گرفته بودم مرا تغییر داده بود. حالا به راحتی می‌توانستم این دو نقش را اجرا کنم. در واقع، تنوع را خیلی هم دوست داشتم: شب‌ی در شب-دارن، نگهبان شب- و ملاقات با دب‌ی در روز، مثل یک پسر معمولی! در هر دو نقش، احساس خوبی داشتم. اما وقتی آقای کرپسلی در کمین قربانی بعدیش، مرد چاق نشست، همه این بازی‌ها به پایان رسید.



فصل دوازدهم

تایپ: لوپین

اول نمی‌فهمیدم که آقای کرپسلی دنبال کسی است. حدود یک ساعت بالای یک مرکز خرید دور می‌زد و به مردم نگاه می‌کرد. بعد بی‌خبر و ناگهانی از دیواری بالا رفت و به پشت‌بام رسید.

به ایورا زنگ زد. او هیچ وقت به من زنگ نمی‌زد. چون می‌ترسید که آن شبخ صدای زنگ تلفن را بشنود. با صدای آرامی گفتم: «دوباره راه افتاد.»

ایورا گفت: «خوب شد که راه افتاد! وقتی می‌ایستیم، خیلی سردم می‌شود. این پایین خیلی سرد است.»

گفتم: «برو چیزی بخور. او آرام راه می‌رود. پنج تا ده دقیقه می‌توانی وقت بگذرانی.»

ایورا پرسید: «مطمئنی؟»

گفتم: «بله، اگر اتفاقی افتاد، با تو تماس می‌گیرم.»

ایورا گفت: «باشد. من می‌روم یک ساندویچ و قهوه بخورم. می‌خواهی برای تو هم چیزی بگیرم؟»

گفتم: «نه، متشکرم. من مراقب او هستم.»

بدون این که پلک بزم، به شبخ خیره شده بودم. نمی‌خواستم حالا که آقای کرپسلی را تا این‌جا دنبال کرده بودم، چیزی بخورم. آخر، او شامۀ تیزی داشت و ممکن بود متوجه من بشود. فقط مقداری نان خشک خوردم که هیچ بویی نداشت. کمی هم آب همراه خودم داشتم که آن را هم خوردم.

بعد از چند دقیقه، کنجکاویم بیش‌تر شد. شب‌های پیش، او مدام به این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت. ولی حالا به نظر می‌رسید که با هدف حرکت می‌کند.

تصمیم گرفتم جلوتر بروم. البته خطرناک بود. چون آن شب حواسش جمع‌تر هم بود. ولی چاره‌ای نداشتیم. باید جلو می‌رفتم تا می‌دیدم که چه خبر است.

تا جایی که جرئتش را داشتم، جلو رفتم. دیدم سرش را از لب پشت بام آویزان کرده است و پایین را نگاه می‌کند. وقتی پایین را نگاه کردم، اول متوجه چیزی نشدم. بعد مردم چاقی را دیدم که کنار دیوار ایستاده بود و بند کفش‌هایش را می‌بست.

خودش بود! آقای کرپسلی دنبال آن مردم چاق بود! من مطمئن بودم که آقای کرپسلی منتظر است او بند کفشش را ببندد و راه بیفتد. همین‌طور هم شد - وقتی مرد چاق بند کفش‌هایش را بست و راه افتاد، آقای کرپسلی هم دنبال او رفت.

چند قدم عقب رفتم و به ایورا زنگ زد.

ایورا پرسید: «چی شده؟»

صدای ملج و ملوچ او را می‌شنیدم. انگار در رستوران شلوغی بود.

گفتم: «حرکت!»

گفت: «ا، مطمئنی؟»

صدای او را شنیدم که ساندویچش را زمین انداخت و سعی کرد از میان مردم برای خودش راه باز کند.

گفتم: «شکار مشاده شد.»

ایوار گفت: «باشد، باشد! الآن کجایی؟»

صدایش عصبی بود. البته تقصیری نداشت. من هم عصبی بودم.

اسم خیابان را خواندم. گفتم: «خیلی عجله نکن. آنها آرام راه می‌روند. خیلی هم نزدیک نشو! شاید تو را ببینند.»

ایورا آرام گفت: «اصلاً نمی‌گذارم مرا ببیند. از دور مراقبم.»

گفتم: «خبرت می‌کنم.» و دنبال شبیح راه افتادم.

مرد چاق وارد یک ساختمان شد. اما آقای کرپسلی حدود نیم‌ساعت بیرون ماند. بعد اطراف و در و پنجره‌های ساختمان را بررسی کرد. من آرام در فاصله کمی از او، دنبالش می‌رفتم و آماده بودم تا در صورت لزوم، به دنبال او وارد ساختمان شوم.

آقای کرپسلی وارد ساختمان نشد، بلکه از راه خاصی خود را به بالای ساختمان رساند و در جایی نشست که به همه آن اطراف مسلط باشد. او هنوز منتظر بود.

به ایورا خبر دادم که چه اتفاقی افتاده است.

ایورا پرسید: «هنوز آنجا نشسته است؟»

گفتم: «نشسته و نگاه می‌کند.»

– آنجا چه جور جایی است؟

سعی کردم اطلاعات درستی به ایورا بدهم. ولی چیز زیادی از داخل ساختمان نمی‌دیدم. فقط بوی گند خون می‌آمد؛ خون حیوان!

آرام گفتم: «این‌جا یک کشتارگاه است.»

سکوت کوتاهی بین ما برقرار شد. بعد ایورا گفت: «شاید آقای کرپسلی دنبال خون حیوان به آنجا رفته است.»

– نه، اگر این‌طوری بود، وارد می‌شد. او دنبال حیوان نیامده است، بلکه دنبال آدم است.

ایورا گفت: «ما که نمی‌دانیم! شاید منتظر است آنجا تعطیل بشود و بعد داخل برود.»

خندیدم و گفتم: «پس باید خیلی منتظر بماند. این‌جا تمام شب باز است.»

ایورا گفت: «من الان می‌آیم. از جای تکان نخور تا من بیایم.»

گفتم: «اگر آقای کرپسلی حرکت کند، من هم راه می‌افتم؛ چه تو این‌جا باشی و چه نباشی.»

ولی ایورا به حرف من گوش نکرد و چند دقیقه بعد بالا آمد.

نفس نفس می‌زد. گفتم: «از حالا به بعد، تو هم باید نان خشک بخوری!»

ایورا پرسید: «فکر می‌کنی آقای کرپسلی بوی مرا بفهمد؟ شاید بهتر باشد که پایین بروم و...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «او به کشتارگاه نزدیک است. بوی خون نمی‌گذارد که بوی چیزی دیگری را بفهمد.»

ایورا پرسید: «او کجاست؟»

شبیح را نشان دادم گفتم: «باید خیلی ساکت باشیم. حتی یک صدای آرام هم باعث می‌شود که او متوجه حضور ما

بشود.»

ایورا می‌لرزید؛ نمی‌دانم از سرما بود یا از فکر این‌که می‌خواستیم حمله کنیم.

مجبور بودیم خیلی آرام نفس بکشیم تا کرپسلی متوجه نشود. اگر برف می‌آمد، بهتر بود. برف باعث می‌شد که بخار

دهانمان زیاد پخش نشود. ولی آن شب هوا صاف و مهتابی بود.

تا ساعت سه صبح، آنجا نشستیم. دندان‌های ایورا از سرما به هم می‌خورد. می‌خواستیم قبل از آن‌که از سرما یخ بزنند

و بمیرد، بفرستمش خانه که ناگهان مرد چاق بیرون آمد و آقای کرپسلی فوری پشت سر او راه افتاد.

خیلی دیر متوجه شدم، اما او فهمیده بود که ما پشت سرش هستیم. طوری به طرفمان برگشت که انگار ما را دیده

بود!

با صدای آرامی به ایورا گفتم: «بی‌حرکت باش. حتی نفس هم نکش!»

قدم‌های محکمش را روی بام یخ زده می‌گذاشت و به طرف ما می‌آمد. مطمئن بودم که ما را دیده است. ولی

نگاهش دنبال آن مرد بود. از پنج متری ما رد شد. سایه‌اش درست روی ما رد شد. سایه‌اش درست روی ما افتاد و رد

شد.

ایورا با صدایی لرزان گفت: «فکر کنم که قلبم ایستاده است.»

صدای تاپ تاپ قلبش را می شنیدم. به او گفتم: «تو حالت خوب است؟»

گفت: «فکر کردم که الان به ما حمله می کند.»

ایستادم و نگاه کردم تا ببینم که او به کدام طرف می رود. بعد به ایورا گفتم: «من هم همین طور، برای تو بهتر است که پایین بروی و در خیابان باشی.»

ایورا گفت: «او تند نمی رود. می توانم از همین جا بیایم.»

سر تکان دادم و گفتم: «خودت می دانی. ولی ممکن است ناگهان سرعتش را تند کند تا از مرد عقب نماند. تازه، با توجه به خطری که الان از سرمان گذشت بهتر است پیش هم نباشیم تا اگر یکی از ما را گرفت، دیگری به هتل برگردد و بگوید که اصلاً از ماجرا بی خبر بوده است.»

ایورا حرف مرا گوش کرد و پایین رفت. من هم دنبال شیخ و مرد چاق راه افتادم. او از راهی که آمده بود برگشت و به همان خیابانی رفت که اول او را آنجا دیده بودیم. مرد در طبقه ششم یک ساختمان بلند زندگی می کرد. آقای کرپسلی منتظر ماند تا چراغها خاموش شود. بعد وارد ساختمان شد. من هم داخل رفتم و در جایی پنهان شدم تا ببینم که او چه کار می کند.

انتظار داشتیم که در باز کند و وارد شود. آخر، قفل درها که برای شیخ مانعی ایجاد نمی کند. ولی او این کار را نکرد. فقط نگاهی به در و پنجرهها انداخت و از ساختمان بیرون رفت. فوری از پلهها پایین رفتم و دنبالش راه افتادم. به ایورا خبر دادم که چه اتفاقی افتاده و شیخ الان کجاست. چند دقیقه بعد، ایورا هم به من پیوست و دوتایی دنبال آقای کرپسلی در خیابان راه افتادیم.

ایورا پرسید: «چرا داخل ساختمان نرفت؟»

گفتم: «نمی دانم. شاید کس دیگری هم در خانه بود. شاید هم می خواهد بعد به سراغ آن مرد بیاید. این جا نیامده بود که نشانی او را یا بگیرد و برایش نامه بفرستد!»
بعد از مدتی، دیدم که آقای کرپسلی وارد یک کوچه شد و به طرف یک زن رفت. ایورا عصبانی شد و راه افتاد که جلو برود. بازویش را گرفتم و عقب کشیدمش.

گفت: «چه کار می کنی؟ ندیدی؟ او می خواهد حمله کند! باید جلویش را بگیریم، وگرنه...»

گفتم: «باشد. اما او حمله نکرد. فقط می خواهد خون بخورد.»

کمی آرام شد و پرسید: «مطمئنی؟»

سر تکان دادم و گفتم: «او از دست زن خون می خورد. جسدهای آن ساختمان، گلویشان زخمی بود. یادت هست؟»
ایورا با تردید سرتکان داد و گفت: «اگر اشتباهه کنی...»

گفتم: «نه، اشتباه نمی کنم.»

چند دقیقه بعد، بعد، شیخ زن را رها کرد و راه افتاد. بعد ما جلو رفتیم تا ببینیم که چه خبر است. همان طور که حدس زده بودم، زن بیهوش، ولی زنده بود. تنها اثری که روی بدنش دیده می شد، بریدگی کوچکی روی بازوی چپش بود.

گفتم: «برویم. تا چند دقیقه دیگر، حالش خوب می شود. بهتر است وقتی به هوش می آید، ما این جا نباشیم.»

ایورا پرسید: «آقای کرپسلی چه شد؟»

نگاهی به آسمان انداختم. چیزی به سحر نمانده بود. گفتم: «او امشب دیگر کسی را نمی کشد. دیر شده است. احتمالاً الان در راه هتل است. بیا برویم. اگر قبل از او به هتل نرسیم، باید کلی برایش توضیح بدهیم که کجا بوده ایم.»



فصل سیزدهم

تایپ: لوپین

شب بعد، قبل از آن که هوا کاملاً تاریک بشود، ایورا بیرون رفت تا دنبال مرد چاق بگردد. من در خانه ماندم تا به دنبال آقای کرپسلی بیرون بروم. اگر ایورا را در راه می‌دیدم که هیچ و اگر نمی‌دیدیم. به او خبر می‌دادم ما کجا هستیم و کجا باید بیاید.

به محض غروب خورشید، شب از خواب بیدار شد. امشب سر حال تر بود. در حالی که با غذایش ور می‌رفت، گفت: «ایورا کجاست؟»

گفتم: «رفته است خرید.»

مکثی کرد و گفت: «تنها؟»

یک لحظه فکر کردم که شک کرده است. بعد نمک خواست. گفتم: «فکر کنم رفته است که برای کریسمس هدیه بخرد.»

– من خیال می‌کردم که ایورا دیگر خودش را مشغول این مسخره‌بازی نمی‌کند. امروز چندم است؟

جواب دادم: «امروز بیستم است.»

– کریسمس بیست پنجم است، نه؟

گفتم: «بله.»

آقای کرپسلی دستی به زخم روی صورتش کشید و گفت: «ممکن است کار من در این شهر کمی طول بکشد.»

سعی کردم در صدایم هیجان یا کنجکاوی نباشد و گفتم: «خوب!»

– تصمیم داشتم که زود برگردیم. ولی اگر شما دوست دارید که برای کریسمس این‌جا بمانیم، می‌مانیم. شنیده‌ام که هتل هم برای کریسمس جشن کوچکی بر پا می‌کند.

گفتم: «بله!»

– شما هم دوست دارید در آن شرکت کنید؟

لبخندی زدم و گفتم: «بله، من و ایورا برای هم هدیه خریده‌ایم. ما می‌رویم و با بقیه مسافرها بوقلمون شکم پُر می‌خوریم. شما هم اگر بخواهید، می‌توانید بیایید.»

وانمود کردم که دوست دارم او هم بیاید.

خندید و گفت: «این مسخره‌بازی‌ها به درد من نمی‌خورد.»

گفتم: «هر طور راحت‌تری.»

به محض این که بیرون رفت، دنبالش راه افتادم. او یگراست به طرف کشتارگاه رفت. تعجب کردم. شاید اصلاً دنبال مرد چاق نبود شاید دنبال آدم دیگری در کشتارگاه بود. این موضوع را تلفنی به ایورا خبر دادم.

او گفت: «نمی‌دانم. شاید می‌خواهد مرد چاق را موقع ورود به محل کارش یا خروج از آن بگیرد.»

زیاد مطمئن نبودم. گفتم: «شاید.»

چیزهای عجیبی می‌دیدم که از آقای کرپسلی توقع نداشتیم. ایورا سر جایش بود تا مراقب مرد چاق باشد. من هم در جای خوبی، کنار یک لوله آب گرم ایستاده بودم تا زیاد سردم نشود. البته مثل شب گذشته شتار گاه را خوب نمی‌دیدم.

ولی آقای کرپسلی درست در دید رس من بود.

مرد چاق سر ساعت آمد. کمی بعد از او هم ایورا آمد. وقتی آنها را دیدم، لب پشت‌بام ایستادم و آماده شدم که اگر

آقای کرپسلی حمله کرد، من هم بپریم.

آن شب این طوری گذشت: آقای کرپسلی روی لب بام نشسته بود و من و ایورا آماده حرکت بودیم. مرد هم سر کارش رفت و ساعت سه صبح به طرف خانه‌اش راه افتاد. دوباره آقای کرپسلی او را تعقیب کرد و ما هم دنبال آقای کرپسلی رفتیم. فقط این دفعه آقای کرپسلی به بازرسی خانه نپرداخت.

شب بعد هم همین اتفاق تکرار شد.

ایورا پرسید: «چرا این طوری می‌کند؟»

سرما خیلی به او فشار می‌آورد. به او گفته بودم که می‌تواند به خانه برگردد. ولی اصرار داشت که با ما بیاید. گفتیم: «نمی‌دانم. شاید منتظر است که در لحظه خاصی حمله کند. شاید در لحظه حمله، ماه باید در حالت خاصی باشد یا نمی‌دانم چیزی شبیه این.»

ایورا با لحنی که بیش‌تر به شوخی شباهت داشت، گفت: «فکر نمی‌کردم که ماه برای اشباح هم مهم باشد!» گفتیم: «ولی واقعاً شاید همین‌طور باشد. در مورد اشباح کامل، خیلی چیزها هست که آقای کرپسلی به من نگفته است. شاید چیزهایی که من نمی‌دانم به اندازه یک کتاب باشد.»

ثایورا پرسید: «اگر حمله کند، ما چه کار می‌کنیم؟ فکر می‌کنی بتوانیم با او مبارزه کنیم؟»

گفتیم: «مبارزه که نه؛ ولی شاید...»

یک چاقوی قصابی را از جیبم بیرون آوردم و به ایورا نشان دادم. بعد آن را زیر پیراهنم پنهان کردم.

ایورا گفت: «از کجا آوردیش؟»

– امروز آمدم کمی اطراف کشتارگاه گشتم تا با محیط آشنا بشوم. این چاقو گوشه‌ای افتاده بود. فکر کردم شاید به کارمان بیاید»

ایورا فوری پرسید: «چه طوری می‌خواهی از آن استفاده کنی؟»

سر تکان دادم و زمزمه کنان گفتیم: «گلویش را می‌برم. منتظر می‌مانم تا لحظه حمله برسد و بعد...»

– فکر می‌کنی بتوانی این کار را انجام بدهی؟ او خیلی سریع است. اگر در اولین حرکت کار را تمام نکنی، امکان ندارد که موفقیت دومی پیش بیاید.

گفتیم: «او انتظار دیدن من را ندارد. می‌توانم این کار را بکنم. البته می‌دانم که ما قرار گذاشته‌ایم با هم این کار را

انجام بدهیم؛ ولی اگر در لحظه حمله تنها باشم، بهتر است.»

ایورا گفت: «نمی‌دانم.»

گفتیم: «من مجبورم تنها بمانم. آخر، تو نمی‌توانی به سرعت و بی‌سروصدایی من حرکت کنی. اگر بیایی، ممکن است دچار سردرد بشویم. تازه. اگر بد بیاورم و او مرا بگیرد، این طوری لااقل تو در امان می‌مانی و شاید بتوانی کاری بکنی شاید بتوانی او را در خواب بکشی.»

ایورا گفت: «این هم راه حل بدی نیست. اما الان باید منتظر بمانیم تا مطمئن بشویم که او قاتل است. بعد کارمان را شروع می‌کنیم.»

آرام گفتیم: «نه، من نمی‌گذارم که آن مرد را بکشد!»

ایورا گفت: «تو که چیزی نمی‌دانی. یادت باشد که شاید آن شش نفر هم به‌خاطر شرارت‌های خودشان کشته شده‌اند. شاید این مرد هم کار بدی کرده است.»

گفتیم «نمی‌دانم. اگر قبول کردم که دنبال آقای کرپسلی برویم. به‌خاطر این بود که تا به حال چیز بدی از او ندیده‌ام و فکر می‌کنم کسی را نکشته است. اما اگر بفهمم که او قاتل است. قضیه فرق می‌کند. آن شش نفر که کشته شدند. ولی به هیچ وجه نمی‌گذارم که همفتمین نفر را هم بکشد.»

ایورا گفت: «باشد. به روش خودت عمل کن.»

– یعنی تو کمک نمی‌کنی؟

گفت: «نه.»

– حتی اگر به دردسر بیفتم و از تو کمک بخواهم؟
مکئی کرد و گفت: «خوب، آن موقع یک فکری برایت می‌کنم.»
دستش را گرفتم و گفتم «ایورا، تو دوست خوبی هستی.»
خندید و گفت: «واقعاً این‌طور فکر می‌کنی؟ حالا صبر کن آقای کرپسلی را بگیری و به دردسر بیفتی، بعد می‌بینی
که من چه کار می‌کنم. آن موقع، می‌فهمی که من چه‌جور دوستی هستم!»



فصل چهاردهم

تایپ: لوپین

در شب بیست و دوم دسامبر، آقای کرپسلی حرکت خودش را انجام داد. ایورا او را دید. آخر، من چند لحظه چشمم را بسته بودم تا استراحتی بکنم. می‌دانید، چشم یک نیمه‌شب پس از چند ساعت تمرکز، خسته می‌شود. ایورا ناگهان بالا پرید و گفت: «او حرکت کرد!» از جا پریدم و دیدم که آقای کرپسلی از پشت‌بام پایین پرید و از پنجره‌ای وارد شد. بلند شدم و گفتم: «خودش است!» ایورا گفت: «صبر کن، من هم با تو می‌آیم.» گفتم: «نه، ما راجع به این موضوع حرف زده‌ایم. تو قول داده‌ای که...» ایورا گفت: «تا آخر با تو نمی‌آیم. فقط می‌آیم که در گوشه‌ای بنشینم. باور کن اگر نیایم، دیوانه می‌شوم.» دیگر فرصتی برای بحث کردن نبود. سر تکان دادم و دویدم. ایورا هم با آخرین سرعتی که می‌توانست، دنبال آمد. روی لبه پنجره ایستادم و خوب گوش دادم تا ببینم که صدای شبح می‌آید یا نه. هیچ صدایی نبود. ایورا پشت سرم ایستاده بود. من وارد شدم و او هم دنبال آمد. وارد اتاقی شدیم که پر از لوله بود. کف زمین چنان گرد و خاکی بود که جای پای آقای کرپسلی خیلی واضح روی آن دیده می‌شد. پیش روی ما، دری بود که به یک راهرو باز می‌شد. گرد و خاکی که با پای آقای کرپسلی از اتاق آمده بود، در راهرو دیده می‌شد. دنبال جای پای آقای کرپسلی رفتیم تا به چند پله رسیدیم. دیگر وارد کشتارگاه شده بودیم. محل کار را کمی جلوتر می‌دیدیم. با احتیاط کامل، پیش می‌رفتیم. در این مرحله بازی به هیچ وجه نباید دستگیر می‌شدیم! هر چه جای پاها کمتر می‌شد، بیش‌تر می‌ترسیدم که آقای کرپسلی را گم کنم. نمی‌خواستم تمام کشتارگاه را دنبال او بگردم. سعی کردم آرامشم را حفظ کنم. ایورا پشت سرم می‌آمد. به جایی رسیدیم که یک شل قرمز آشنا روی زمین افتاده بود. همان جا ایستادم و به عقب نگاه کردم ایورا آنجا بود. آرام گفتم: «صدایت در نیاید!» بعد کمی دور و بر را نگاه کردم تا ببینم آقای کرپسلی کجا رفته است. چند جعبه کنار دیوار بود. شبح پشت آنها رفته بود ناگهان صدای قدم‌های کسی را شنیدم که به طرف من می‌آمد. مرد چاق از در وارد شد. او دنبال برگه‌ای می‌گشت تا آن روی تخته‌ای بچسپاند که در دست داشت. مرد جلو یک در برقی ایستاد و دکمه‌ای را روی دیوار فشار داد. در با صدای بدی باز شد. او تخته را به یک قلاب آویزان کرد و وارد اتاقک پشت در شد. شنیدم که از آن طرف هم دکمه‌ای را فشار داد. در بسته شد و اتاقک به آرامی پایین رفت. به محض این‌که در بسته شد، آقای کرپسلی جلو رفت و از زیر در به آن طرف لغزید. به ایورا گفتم: «به اتاق گرد و خاکی بر گرد و قایم شو.» ایورا شروع کرد به غرغر کردن. گفتم: «همین که می‌گوییم! اگر برگردد، تو را می‌بیند. برو و منتظر باش. اگر بتوانم مانع کارش بشوم، خبرت می‌کنم اما اگر موفق نشدم...» نگاهم به دست‌هایش افتاد دست‌های او می‌لرزیدند. گفتم: «ایورا، برو!» ایورا گفت: «داران، مواظب باش، موفق باشی.»

ترس را در چشم‌هایش می‌دیدم. البته او برای خودش نمی‌ترسید؛ نگران من بود. شجاعانه گفتم: «حتماً موفق می‌شوم!» و چاقویم را نشانش دادم.

ایورا را به طرف راهرو فرستادم و خودم از زیر در گذشتم. آن طرف در، من بودم و آقای کرپسلی و مرد چاق. اتاق پر از لاشه حیواناتی بود، که با قلاب‌هایی از سقف آویزان بودند. آنجا در واقع یخچالی بود که در آن گوشت نگه می‌داشتند.

بوی خون حالم را به هم می‌زد. می‌دانستم که آن لاشه‌ها حیوان هستند. اما مدام فکر می‌کردم که اگر آنها آدم بودند، چه می‌شد.

چراغ‌های اتاق خیلی پر نور بودند. باید خیلی آرام حرکت می‌کردم. حتی سایه کم‌رنگی از من می‌توانست زندگیم را به آخر برساند. زمین هم لیز بود. آب، خون، باید خیلی با دقت راه می‌رفتم. نزدیک لاشه‌ها، بوی بدی می‌آمد. در این لحظات بود که فکر می‌کردم گیاهخوارها عجب آدم‌های خوشبختی هستند!

بعد از چند دقیقه راه رفتن، چیزی جز لاشه‌های حیوانات ندیدم. اما دوباره آقای کرپسلی و مرد چاق را پیدا کردم. در گوشه‌ای پنهان شدم تا خوب مواظبشان باشم.

مرد چاق ایستاد و یکی از لاشه‌ها را واری کرد. مثل این که سردش بود. چون با این که دستکش داشت. باز هم دست‌هایش را به هم می‌مالید و با بخار دهانش آنها را گرم می‌کرد. او یکی از لاشه‌ها را برداشت و دوباره به قلاب آویزان کرد. صدای خاصی از قلاب بلند شد. مرد دوباره شروع کرد به راه رفتن.

کمی نزدیک‌تر رفتم تا بهتر ببینم. نمی‌خواستم زیاد از آنها دور باشم. ناگهان مرد چاق ایستاد تا چیزی را روی زمین ببیند. کمی عقب رفتم تا پاهای مرا نبیند. بعد متوجه شدم که آقای کرپسلی به طرف او می‌رود.

نفس عمیقی کشیدم و جلو رفتم. اگر آقای کرپسلی حواسش بود، حتماً صدای مرا می‌شنید؛ ولی چون فقط به آن مرد توجه داشت، چیزی نشنید.

چند متر عقب‌تر از کرپسلی ایستادم و چاقویم را در دست گرفتم. فکر می‌کردم که یک لحظه دیگر او حمله می‌کند. شیخ هنوز ایستاده بود و به مرد نگاه می‌کرد. هیچ متوجه حضور من نبود. فرصت خوبی بود که کار را تمام کنم، ولی نمی‌توانستم. آقای کرپسلی باید حرکت اول را انجام می‌داد. آخر، به قول ایورا، اگر من او را می‌کشتم و بعد معلوم می‌شد که او بی‌گناه است، دیگر راه برگشتی، نبود، نباید اشتباه می‌کردم.

وقتی مرد خم شد، انگار زمان خیلی کندتر پیش می‌رفت. بالاخره او بلند شد و راست ایستاد. صدای نفس آقای کرپسلی را شنیدم. او خم شد. من چاقو را بالا آوردم.

درست یک لحظه قبل از آن که کرپسلی به جلو خیز بردارد، مرد چاق صدایی شنید و به سقف نگاه کرد – البته او باید نگاهی به پشت سرش می‌انداخت.

چیزی نمانده بود که به طرف کرپسلی ببرم، اما دستپاچه شدم. اگر همان موقع از جایم تکان خورده بودم، می‌توانستم چاقو را مستقیم در گلویش فرو کنم. اما تردیدم باعث شد که چاقو به هدف مورد نظرم نخورد.

در همان لحظه که به طرف کرپسلی پریدم. نعره وحشتناکی هم سر دادم. این فریاد تا حدی به خاطر وحشتی بود که از کار خودم داشتم و تا حدی هم برای این که کرپسلی را بترسانم و مانع کارش بشوم.

فریاد من باعث شد که آقای کرپسلی فوری به اطراف نگاه کند. چشم‌هایش از تعجب گشاد شده بود. چون فریاد من حواسش را پرت کرد، او به شکل ناشیانه‌ای روی مرد چاق افتاد و همراه با آن مرد روی زمین ولو شد.

من هم خودم را روی آقای کرپسلی انداختم و با چاقو به او حمله کردم. چاقو در بازوی چپش فرو رفت و زخم عمیقی ایجاد کرد. او از درد فریاد کشید و سعی کرد مرا به طرف دیگری پرت کند. اما من او را به زمین می‌خکوب کرده بودم. آقای کرپسلی در شرایط سختی قرار داشت. او طوری روی زمین افتاده بود که نمی‌توانست از زور بازو و وزنش استفاده کند و پس راندن من هم باعث می‌شد که چاقو بیش‌تر در بدنش فرو برود.

اما ضربه من کاری نبود. چون همان موقع که چاقو را عقب بردم تا آن را به شدت فرو بیاورم، دستم با بدن کسی برخورد کرد. یک نفر دمرو، میان زمین و هوا معلق بود. آن غریبه از سقف به طرف ما پریده بود. وقتی بازوی من به آن غریبه خورد، او جیغ وحشتناکی کشید و با آخرین سرعتی که ممکن بود، روی زمین غلت زد و از من دور شد. یک لحظه آقای کرپسلی را فراموش کردم و از روی شانه او به مردی نگاه کردم که غلت می‌زد و دور می‌شد. به نظرم آمد که او یک مرد معمولی است. اما وقتی دست از غلت زدن برداشت و روی پاهایش ایستاد، آرزو کردم که کاش همان‌طور غلت‌زنان از اتاق بیرون رفته بود.

او مرد قد بلند و چهار شانه‌ای بود که نگاه وحشتناکی داشت و از سر تا پا سفید پوشیده بود. البته به خاطر غلت‌زدن روی زمین، لباسش خونی و کثیف شده بود.

پوست، مو، چشم‌ها، لب‌ها، و ناخن‌هایش اصلاً به لباس سفیدش نمی‌آمدند. پوستش کبود بود. بقیه بدنش هم سرخ و تیره رنگ بود؛ انگار که خون مکیده باشد.

نمی‌توانم بگویم آن موجود که یا چه بود فقط می‌دانم که خیلی وحشتناک بود. تمام وجودش از شرارات بود؛ ایستادنش، نگاه کردنش، راه رفتنش، لب‌های قرمز تیره رنگش، داندان‌های تیزش...

آقای کرپسلی فحش می‌داد و به زور می‌خواست از جایش بلند شود. قبل از این که او بلند بشود، مرد لباس سفید با سرعتی خیلی بیش‌تر از سرعت آدم‌های معمولی به طرف من دوید. او سرش را جلو آورد و ضربه‌ای به من زد که فکر کردم دیگر شکمم پاره شده است.

ناخودآگاه به طرف آقای کرپسلی رفتم و او را هم به عقب هل دادم.

موجود لباس سفید مکشی کرد. انگار فکر یک حمله دیگر را در سر می‌پروراند. بعد به یک لاشه چسبید و خودش را بالا کشید. مرد به طرف پنجره رفت، شیشه را شکست و بیرون پرید.

آقای کرپسلی دوباره فحش داد و من را به عقب پرت کرد. او هم به کمک یک لاشه و پشت سر مرد سفید پوش، خود را به پنجره رساند. از درد دست چپش می‌نالید. کمی لب پنجره ایستاد و خوب گوش داد. بعد سرش پایین افتاد و شانه‌هایش خم شد.

مرد چاقی درحالی که مثل یک بچه گریه می‌کرد، روی زانوهایش می‌خزید و عقب می‌رفت. آقای کرپسلی نگاهی به او انداخت و از لب پنجره پایین پرید. او به طرف مرد رفت.

با ناامیدی به این صحنه نگاه می‌کردم. آقای کرپسلی جلو رفت و صاف در صورت مرد چاقی نگاه کرد. اگر می‌خواست او را بکشد، از دست من هیچ‌کاری بر نمی‌آمد. دنده‌هایم آن قدر درد می‌کردند که انگار خرد شده بودند. به زور نفس می‌کشیدم و نمی‌توانستم حرکت کنم.

ولی آقای کرپسلی آن مرد را نکشت. فقط در صورت مرد دمید و او را با نفسش بیهوش کرد. مرد روی زمین افتاد. آقای کرپسلی با خشم وحشتناکی بر گشت و به طرف من آمد. هیچ‌وقت او را آن قدر عصبانی ندیده بودم. حالا برای خودم هم نگران بودم. او مرا بلند کرد و درحالی که مثل یک عروسک تکانم می‌داد، فریاد زد: «دیوانه! چرا در کارهایی دخالت می‌کنی که اصلاً نمی‌دانی چیست؟ می‌فهمی چه کار کردی؟ می‌فهمی؟»

خس خس کنان گفتم: «من... سعی کردم... نگذارم... فکر کردم...»

آقای کرپسلی صورتش را به صورت من فشار داد و گفت: «او در رفت! به خاطر فضولی تو! یک قاتل دیوانه، یک جنایت کار وحشی فرار کرد. این تنها موقعیتی بود که می‌توانستم جلو کارهایش را بگیرم، اما تو...»

دیگر نتوانست حرف بزند. از زور عصبانیت، زبانش بند آمده بود. مرا روی زمین انداخت و در حالی که زانوهایش خم می‌شد، از درد فریاد زد. یک لحظه فکر کردم که گریه می‌کند.

به مردی نگاه کردم که بیهوش کنار پنجره افتاده بود. فهمیدم که مرتکب چه اشتباهی شده‌ام. تصورم حتی برای خودم هم مشکل بود.



فصل پانزدهم

تایپ: لوپین

سکوتی طولانی و وحشتناک برقرار شد. دقایق به کندی می‌گذشتند. به دنده‌هایم دست زدم. هیچ‌کدام نشکسته بود. ولی از درد، دندان‌هایم را به هم می‌ساییدم. می‌دانستم که تا چند روز از آن درد رها نمی‌شوم. به طرف آقای کرپسلی برگشتم، گلویم را صاف کردم و گفتم: «او کی بود؟» به من خیره شد و با صدایی شبیه خرناس گفت: «احمق! تو این‌جا چه کار می‌کردی؟» به مرد چاق اشاره کردم و گفتم: «می‌خواستم نگذارم تو او را بکشی.» فقط نگاهم کرد.

ادامه دادم: «من خبر آن شش جسد را شنیدم. فکر کردم که تو آنها را کشته‌ای. سعی کردم...» وسط حرفم فریاد زد: «تو فکر کردی که من قاتلم؟ تو از آنی که من فکر می‌کردم هم خنگ‌تری! اعتمادت به من آن قدر کم بود که...!»

با شرمندگی سر تکان دادم و بعد از مدتی گفتم: «پس باید چه فکری می‌کردم؟ تو به من چیزی نمی‌گفتی. هر شب بیرون می‌رفتی و اصلاً نمی‌گفتی که کجا می‌روی یا چه کار می‌کنی. وقتی من می‌شنوم که شش نفر کشته شده‌اند و خون آنها کشیده شده است، چه فکری باید بکنم؟»

آقای کرپسلی اول با خشم به من نگاه می‌کرد. اما بعد نگاهی متفکرانه به من انداخت و بالاخره گفت: «تو حق داری. باید به دیگران اعتماد کنیم تا دیگران هم به ما اعتماد کنند. می‌خواستم جزئیات را به تو نگویم. نباید این کار را می‌کردم. این اشتباه من بود.»

حالت آرام و مؤدبی به خودم گرفتم و گفتم: «بله، شاید هم من نباید دنبال شما راه می‌افتادم.» آقای کرپسلی نگاهی به چاقو انداخت و گفت: «می‌خواستی مرا بکشی؟» گفتم: «بله.»

زد زیر خنده. تعجب کردم. به زخم دستش نگاه کرد و گفت: «جناب شان، شما جوان بی‌باکی هستید. من همان موقع که تو را برای دستیاری خودم انتخاب کردم، این را می‌دانستم. البته حالا باید خدا را شکر کنم که از دم تیغ تو زنده بیرون آمده‌ام!»

پرسیدم: «تو خوب می‌شوی؟»

کمی از آب دهانش روی زخم مالید و گفت: «نترس! زنده می‌مانم!»

نگاهی به پنجره شکسته انداختم و دوباره گفتم: «او کی بود؟»

آقای کرپسلی گفت: «نباید بگویی: "کی"؛ باید بگویی: "چی"! آخر، تو یک‌جور شبخ است. اسمش هم مرلو^۴ است.»

– یک‌جور شبخ یعنی چه؟

– قصه‌اش دراز است. ما هم که الآن وقت نداریم. بعد برایت...

قاطعانه گفتم: «نه، چون از قضیه خبر نداشتیم، نزدیک بود تو را بکشم. هر چه هست، الآن بگو! وگرنه دوباره مشکل پیش می‌آید.»

آقای کرپسلی با تردید سر تکان داد و گفت: «خیلی خوب، همین‌جا خوب است. ولی نباید زیاد معطل کنیم. من باید بروم و نقشه دیگری برای او بکشم. سعی کن سؤال‌هایت را مختصر بپرسی.»
گفتم: «سعی می‌کنم.»

انگار دنبال کلمه مناسبی برای شروع حرف‌هایش می‌گشت. گفت: «این‌ها... در گذشته، این اشباح به کمین آدم‌ها می‌نشستند و مثل آدم‌ها که از حیوانات تغذیه می‌کنند، آنها هم آدم‌ها را می‌کشتند. این کار خیلی عادی بود. ولی بعدها ما این عمل را غیرقانونی اعلام کردیم. به همین دلیل، حالا کشتن آدم‌ها - مگر در شرایط ضروری - غیرقانونی است. البته بیش‌تر اشباح از این قانون پیروی کردند و پذیرفتند که فقط با بیهوش کردن آدم‌ها، به مقدار لازم از آنها خون بگیرند. اما گروهی دیگر این قانون را نپذیرفتند. این اشباح معتقد بودند که انسان‌ها برای همین منظور به وجود آمده‌اند که کشته بشوند و خونشان به مصرف اشباح برسد.»

فریاد زد: «نه، این‌طور نیست! آنها...»

آقای کرپسلی حرفم را قطع کرد و گفت: «صبر کن! من فقط داشتم می‌گفتم که این اشباح چطور فکر می‌کردند.» او ادامه داد: «هفتصد سال پیش، هفتاد شبح از بقیه اشباح جدا شدند و خواستند که مستقل عمل کنند. آنها اسن خودشان را "شبح‌واره" گذاشتند و قوانین و مقررات خاصی برای خودشان وضع کردند. شبح‌واره‌ها حتی معتقد بودند که خوردن خون یک انسان بدون کشتن او اشتباه است و این کار، یعنی قربانی کردن آدم‌ها مقدس است.»
پرسیدم: «یعنی خون هر کسی را که می‌خورند، او را می‌کشتند؟»

آقای کرپسلی سر تکان داد.

گفتم: «واقعاً وحشتناک است!»

گفت: «موافقم. اما اشباح دیگر وقتی دیدند که شبح‌واره‌ها قانون‌شکنی می‌کنند، دست به کار شدند و جنگ عظیمی در گرفت. خیلی از شبح‌واره‌ها کشته شدند. از اشباح هم خیلی‌ها کشته شدند. ولی ما برنده شدیم. در واقع، ما آنها را ریشه‌کن کردیم. اما...»

به تلخی لب‌خند زد و ادامه داد: «ولی آدم‌هایی که ما مدافعشان بودیم؛ به شکل بدی در این کار دخالت کردند.»
پرسیدم: «منظور شما چیست؟»

- خیلی از آدم‌ها چیزهایی راجع به اشباح می‌دانند. تا وقتی ما کاری به آنها نداشتیم، آنها هم به ما کاری نداشتند. در واقع، آنها فقط از ما می‌ترسیدند. ولی از وقتی که شبح‌واره‌ها کشتن انسان‌ها را شروع کردند، آنها هم وحش‌زده شدند و چون متأسفانه فرق بین اشباح و شبح‌واره‌ها را نمی‌دانستند، گاهی اشباح را می‌گرفتند و می‌کشتند.

آقای کرپسلی ادامه داد: «ما می‌توانستیم کار شبح‌واره‌ها را مهار کنیم، ولی کار انسان‌ها را نه... خلاصه، شاهزاده ما آمد و با شبح‌واره‌ها توافق کرد که آنها تا وقتی مجبور نشده‌اند، انسانی را نکشند و اگر هم چنین اتفاقی افتاد، این راز را از آدم‌های دیگر مخفی نگه‌دارند. جنگ تمام شد. آدم‌ها هم که فهمیده بودند خطر از آنها دور شده است، از کشتن ما دست برداشتند. شبح‌واره‌ها هم به جایی دور رفتند - این یک بند از قرارداد بود - و ما هم دیگر کاری به کارشان نداشتیم. به این ترتیب، تا چند قرن غیر از کشمکش‌های کوچک، چیز دیگری پیش نیامد.»

پرسیدم: «کشمکش؟»

آقای کرپسلی گفت: «اشباح و شبح‌واره‌ها زندگی خشنی دارند. ما مدام در جنگ و رقابت هستیم. البته گاهی با انسان‌ها و حیوان‌ها، که حریفان جالبی هستند، هم می‌جنگیم. ولی اگر یک شبح واقعاً بخواهد توانایی خود را امتحان کند، باید با یکی از شبح‌واره‌ها بجنگد. در واقع، کشمکش و درگیری میان اشباح و شبح‌واره‌ها خیلی عادی است.»
گفتم: «کار احمقانه‌ای است.»

آقای کرپسلی شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «خوب، این هم رسم ماست. البته شبح‌واره‌ها با گذشت زمان تغییر کرده‌اند. متوجه مو و ناخن و چشم‌های قرمز او شدی؟»
اضافه کردم: «و لب‌های قرمز و پوست کبودش!»

– این تغییرات به این دلیل به وجود آمده است که آنها بیش‌تر از اشباح معمولی خون می‌خورند. البته همه آنها مثل مرلو نیستند، او دیگر مدام خون می‌خورد، ولی خوب تقریباً شبیه هم هستند. در مورد جوان‌ترها، چند سال طول می‌کشد تا رنگشان تغییر کند.

کمی فکر کردم و گفتم: «پس شیخ‌واره‌ها واقعاً شرورند! اصلاً به خاطر آنهاست که اشباح به بدی معروف شده‌اند.» آقای کرپسلی با حالتی متفکرانه روی زخم صورتش دست کشید و گفت: «این که بگوییم شرورند، خیلی درست نیست، البته رفتار آنها از نظر انسان‌ها وحشیگری و شرارت است، اما در جمع اشباح قضیه به این شکل قضاوت نمی‌شود. به هر حال، اشباح هم از همان قوم و تبارند.»
گفتم: «چی؟»

باورم نمی‌شد که او از شیخ‌واره‌ها دفاع کند.
گفت: «بستگی دارد که چطور به قضیه نگاه کنیم. تو یاد گرفتی که گرفتن مقداری از خون انسان‌ها خیلی عیبی ندارد، نه؟»

گفتم: «آره، ولی...»

– یادت نرفته که اوایل چه قدر از این کار نفرت داشتی؟

دوباره گفتم: «آره، ولی...»

گفت: «خوب، از دیدگاه خیلی آدم‌ها، تو وحشی هستی؛ یک نیمه‌شیخ جوان که با خون انسان‌ها زنده می‌ماند، اگر هویت واقعی تو معلوم می‌شد، فکر می‌کنی مردم تو را نمی‌کشتند؟»
لب‌هایم را می‌جویدم و به حرف‌های آقای کرپسلی فکر می‌کردم.
آقای کرپسلی گفت: «اشتباه نکن! من طرز فکر و عمل شیخ‌واره‌ها را شرح دادم. ولی نمی‌خواهم بگویم که آنها وحشی‌اند.»

محتاطانه گفتم: «تو می‌گویی که کشتن انسان‌ها کار خوبی است؟»

مخالفت کرد و گفت: «نه، من می‌گویم باید از دید آنها به موضوع نگاه کرد. از نظر آدم‌ها، شیخ‌واره‌ها وحشی‌اند. ولی در اجتماع اشباح، که تو هم جزو آن هستی، قضاوت فرق می‌کند. آنها قوم و خویش ما هستند.»
می‌خواستم چیزی بگویم. اما او زودتر از من شروع به حرف زدن کرد و گفت: «تازه، شیخ‌واره‌ها اعتقادات خاصی دارند و خیلی هم شجاع‌اند. آنها هیچ‌وقت پا روی حرفشان نمی‌گذارند. وقتی قول می‌دهند و قسم می‌خورند، حتماً به آن عمل می‌کنند. اگر یکی از شیخ‌واره‌ها دروغ بگوید و کسی از خویشاوندانش موضوع را بفهمد، حتماً او را اعدام می‌کنند و هیچ اعتراضی هم نمی‌شود. آنها اشتباهاتی دارند که من هم معتقدم دارند. ولی راجع به وحشی یا شرور بودنشان...»

سر تکان داد و گفت: «... قضاوت سخت است.»

اخم کردم و گفتم: «ولی تو که می‌خواستی این یکی را بکشی!»

آقای کرپسلی سر تکان داد و گفت: «مرلو یک شیخ معمولی نیست. دیوانگی وجودش را پر کرده؛ او اختیار خودش را از دست داده است! بی‌وقفه می‌کشد و می‌خورد. اگر یک شیخ معمولی بود، ژنرال‌ها حتماً اعدامش می‌کردند. ولی شیخ‌واره‌ها با اعضای خودشان ملایم‌تر رفتار می‌کنند. آنها هیچ دوست ندارند که افرادشان را به‌خاطر چنین مسئله‌ای بکشند. در واقع، اگر یکی از افرادشان کار خیلی بدی انجام بدهد، آنها او را از گروه خودشان بیرون می‌اندازند و اگر هم به کارهایش ادامه بدهد، دیگر کاری به او ندارند. او...»

ناگهان صدایی آمد. برگشتیم و دیدیم که مرد چاق روی زمین نشسته است.

آقای کرپسلی گفت: «بیا، حرف‌هایمان را روی پشت‌بام ادامه می‌دهیم.»

از آن اتاق یخچالی بیرون رفتیم.

آقای کرپسلی گفت: «الان چند سال است که مرلو در دنیا سرگردان است. البته اشباح بدکار معمولاً این قدر زنده نمی‌مانند. چون با اشتباهاتی که مرتکب می‌شوند، دیر یا زود به دست آدم‌ها می‌افتند و کشته می‌شوند. ولی مرلو فرق دارد. او حواس جمعی دارد و اجساد را خیلی خوب مخفی می‌کند. تو این افسانه را شنیده‌ای که اشباح نمی‌توانند وارد خانه‌ای بشوند، مگر این که آنها را دعوت کرده باشند؟»

گفتم: «آره، ولی این اصلاً حقیقت ندارد.»

– آره، حقیقت ندارد؛ ولی مثل همه افسانه‌های دیگر؛ یک ریشه حقیقی دارد. شب‌واره‌ها هیچ انسانی را در خانه‌اش نمی‌کشند. آنها افراد را بیرون از خانه می‌گرفتند و می‌کشتند و اجسادشان را پنهان می‌کردند یا زخم‌هایی روی جسد ایجاد می‌کردند که به نظر بیاید صاحبش در اثر یک تصادف مرده است. شب‌واره‌های دیوانه گاهی این قوانین را درست اجرا نمی‌کردند. ولی مرلو هیچ وقت اشتباه نمی‌کرد. به همین دلیل، من فکر می‌کنم که او به کسی در خانه حمله نکرده است.

پرسیدم: «از کجا فهمیدی که او دنبال این مرد است؟»

آقای کرپسلی گفت: «شب‌واره‌ها خیلی سنتی هستند. آنها اول قربانی را انتخاب می‌کنند؛ بعد یواشکی به خانه‌اش می‌روند و وقتی که او خواب است، دو سه خراش کوچک روی گونه چپش می‌کشند. این علامت‌ها را روی صورت مرد چاق دیدی؟»

سر تکان دادم و گفتم: «نگاه نکردم.»

آقای کرپسلی گفت: «آن مرد سه خراش روی گونه‌اش دارد. البته خراش‌ها خیلی کوچک‌اند و احتمالاً او فکر می‌کند موقعی که خواب بوده است، خودش صورتش را خراشیده است. ولی کسی که این کاره باشد می‌داند که این خراش‌ها برای چه هستند. آخر، معمولاً به همین اندازه کشیده می‌شوند. این طوری بود که من این مرد را شناختم. من چند شب در شهر می‌گشتم و پرسه می‌زدم تا شاید مرلو را پیدا کنم. اما اتفاقی مرد چاق را پیدا کردم و دنبالش رفتم. می‌دانستم که مرلو در راه خانه یا محل کار به او حمله می‌کند. این بود که نشستم و منتظر ماندم تا او حمله‌اش را شروع کند...»

صورت آقای کرپسلی تیره شد و ادامه داد: «... که بعد تو وارد صحنه شدی!»

او نمی‌توانست لحن تند و تیزش را پنهان کند.

پرسیدم: «می‌توانی او را دوباره پیدا کنی؟»

سر تکان داد و گفت: «پیدا کردن انسانی که این علامت را داشته باشد خیلی سخت است. تازه، مرلو دیوانه خون است، ولی احمق نیست. او احتمالاً الان چند نفری را که در این شهر نشان کرده بود، ول می‌کند و می‌رود. فکر کنم باید کار دیگری انجام بدهیم.»

آقای کرپسلی خیلی نگران بود.

پرسیدم: «یعنی چه؟ دنبالش نمی‌روی؟»

آقای کرپسلی سر تکان داد. کمی مکث کردم. وقتی به در اتاق بعدی رسیدیم، گفتم: «چرا دنبالش نمی‌روی؟ او دیوانه است! مردم را می‌کشد! تو باید...»

با عصبانیت گفت: «این کار من نیست! وظیفه من نیست که دنبال موجوداتی مثل مرلو باشم.»

گفتم: «چرا کار تو نیست؟»

آقای کرپسلی گفت: «ژنرال‌ها باید دنبال این کار باشند. اما آنها جرئت نمی‌کنند طرف این شب‌واره بروند. چون می‌ترسند که جنگ تمام عیاری راه بیفتد. اگر ما با مرلو بجنگیم، شاید خیلی سروصدا راه نیفتد. ولی اگر یک ژنرال او را بکشد، خویشاوندانش به جنگ ما می‌آیند. اگر می‌بینی که من تا این جا دخالت کرده‌ام، به خاطر این است که من در این شهر متولد شده‌ام. من به عنوان یک انسان در این شهر زندگی کرده‌ام. اگرچه تمام کسانی که می‌شناختم سال‌ها پیش مرده‌اند، ولی من هنوز به این جا دلبستگی دارم. این شهر بیش‌تر از هر جای دیگر برای من حکم خانه را دارد.

گاونر پورل این را می دانست و وقتی فهمید که مرلو در این شهر است، آمد تا مرا خبر کند. او می دانست اگر من بدانم یک شبیح‌واره دیوانه این جاست، عقب نمی‌شینم و نمی‌گذارم او مردم را بکشد. البته او خیلی آب زیر کاه و مودی است، ولی کار بدی نکرد که به من خبر داد. نمی‌دانم، شاید هم نباید این کار را می‌کرد.»

گفتم: «من فکر می‌کنم که آن ژنرال می‌خواسته از بروز یک جنگ جلوگیری کند.»

– شاید!

– ولی اگر تو مرلو را بکشی...
حرف مرا قطع کرد و گفت: «نه، من ژنرال نیستم. من یک شبیح معمولی هستم و کاری به کار دیگران ندارم. احتمالاً حالا مرلو می‌داند که من می‌خواهم بکشمش و دیگر به این جا بر نمی‌گردد.»

گفتم: «آهان! حالا که مطمئن شده‌ای خطر از این شهر دور شده، آدم‌های دیگر برایت مهم نیستند!»

آقای کرپسلی به سادگی گفت: «آره.»

من با او موافق نبودم و می‌خواستم تا آخر دنیا دنبال مرلو بروم. اما استدلال آقای کرپسلی را می‌فهمیدم. او آدم‌های خودش را نجات داده بود و حالا که خطر از سر آنها رفع شده بود، دیگر به آن شبیح‌واره فکر نمی‌کرد. این هم نوعی استدلال مخصوص اشباح است دیگر!

پرسیدم: «حالا چه می‌شود؟ برمی‌گردیم به سیرک عجایب و همه‌چیز را فراموش می‌کنیم؟»

گفت: «بله، مرلو احتمالاً دیگر به این شهر بر نمی‌گردد. می‌توانیم به زندگی خودمان برسیم.»

گفتم: «تا دفعه بعد؟»

جواب داد: «من فقط یک خانه دارم و به‌طور قطع، دفعه بعدی وجود ندارد. حالا اگر سؤال دیگری داری، آن را برای بعد بگذار و بیا برویم.»

مکشی کردم و گفتم: «باشد. من دیگر به تو شک نمی‌کنم. اما تو هم همه‌چیز را به من می‌گویی؟»

خندید و گفت: «ما باید به هم اطمینان کنیم.»

من هم به او لبخند زدم و وارد اتاقی شدم که پر از لوله بود.

به جای پایمان نگاهی انداختم و گفتم: «چطوری است که مرلو اثری از خودش به جا نگذاشته؟»

گفت: «او از راه دیگری آمده است. من نمی‌خواستم خیلی به او نزدیک بشوم؛ نمی‌خواستم تا قبل از شروع عملیاتش من را ببیند.»

وقتی از پنجره بیرون می‌رفتم، به یاد ایورا افتادم.

به آقای کرپسلی گفتم: «صبر کن! ما باید دنبال ایورا برویم.»

آقای کرپسلی خندید و گفت: «پسر ماری هم از این قضیه خبر دارد؟ عجله کن که زودتر پیدایش کنیم. ولی از من توقع نداشته باش که قضیه را یک بار هم برای او تعریف کنم. خودت باید این کار را بکنی.»

من به دنبال ایورا دویدم و صدایش زدم.

– ایورا!

چون پاسخی نشنیدم، بلندتر گفتم: «ایورا!»

یعنی کجا پنهان شده بود؟ پایین را نگاه کردم. روی گردو خاک زمین، یک جفت جای پا دیدم که به طرف زیر لوله‌ها رفته بود.

همین مسیر را دنبال کردم و داد زدم: «ایورا!»

فکر کردم او حتماً دیده است که من با آقای کرپسلی حرف می‌زنم، ولی نفهمیده قضیه از چه قرار است. داد زدم: «مشکلی نیست... آقای کرپسلی قاتل نبوده است. قضیه...»

ناگهان پایم را روی چیزی گذاشتم که شکست. برگشتم و زیر پایم را نگاه کردم. دیدم تلفن ایورا روی زمین افتاده و شکسته است.

جلوتر رفتم و فریاد زدم: «ایورا!!»
انگار آنجا نزاعی درگرفته بود. همه چیز به هم ریخته بود و گرد و خاک زمین به هوا بلند شده بود.
آقای کرپسلی با احتیاط نزدیک شد و پرسید: «این ها دیگر چیست؟»
وقتی خرده های تلفن را نشانش دادم، فوری گفت: «برای ایورا اتفاقی افتاده؟»
سر تکان دادم و با وحشت گفتم: «نکند مرلو به سراغ او رفته باشد!»
آقای کرپسلی دستی به سرش کشید و بی پرده گفت: «اگر این طور باشد که ایورا دیگر زنده نیست!» و به من خیره شد. من بی اختیار گریه ام گرفت.



فصل شانزدهم

تایپ: لوپین

به محض این که به هتل برگشتیم، آقای کرپسلی گفت که باید وسایلمان را جمع کنیم و تا پیش از خبردار شدن کارکنان هتل از ناپدید شدن ایورا، آنجا را ترک کنیم. حتی ممکن بود که مرلو ایورا را مجبور کند محل اقامت ما را نشان بدهد و این خیلی خطرناک بود.

گفتم: «اما اگر ایورا فرار کرده باشد، این طوری دیگر نمی‌تواند ما را پیدا کند.»

آقای کرپسلی با تأسف گفت: «فکر نمی‌کنم که بتواند فرار کند.»

دنبال هتلی می‌گشتیم که از هتل قبلی خیلی دور نباشد. البته ممکن بود که مردم با دیدن ما دو نفر، یعنی یک مرد موقر و جدی که جای زخمی روی صورتش داشت و پسر جوانی با لباسی شبیه لباس دزدان دریایی، به کارمان شک کنند.

از آقای کرپسلی خواستم که باز هم درباره شب‌واره‌ها برایم بگوید.

او گفت که آنها هیچ وقت خون اشباح را نمی‌خورند؛ چون خون اشباح برای خودشان و برای شب‌واره‌ها سمی و خطرناک است. همچنین آنها کمی بیش‌تر از ما عمر می‌کنند – البته با اختلاف بسیار کم – و غذای بسیار کمی می‌خورند تا بتوانند خون بیش‌تری بخورند. بیش‌تر هم از خون آدم تغذیه می‌کنند و خون حیوان، آخرین چاره برایشان محسوب می‌شود.

با دقت، به حرف‌هایش گوش می‌کردم. اگر چیزی دیگری بود که بر آن تمرکز کنم، فراموش کردن ایورا راحت‌تر می‌شد. ولی وقتی سحر شد و آقای کرپسلی رفت که بخوابد، من ماندم و یاد اتفاقاتی که از سر گذرانده بودم.

طلوع خورشید را نگاه کردم. خسته بودم، ولی نمی‌توانستم بخوابم. چطور می‌توانستم با چنین کابوس‌های وحشتناکی روبه‌رو بشوم؟ صبحانه مفصلی برای خودم درست کردم. ولی وقتی اولین لقمه را خوردم، اشتهایم کور شد و نتوانستم چیز دیگری بخورم. تلویزیون را روشن کردم و مدام از این شبکه به آن شبکه رفتم. اما حتی توجه نداشتم که کدام شبکه چه برنامه‌ای دارد.

هر چند دقیقه یک بار، فکر کردم که خواب می‌بینم. ایورا نمی‌توانست مرده باشد. فکر می‌کردم که وقتی روی پشت‌بام منتظر آقای کرپسلی بودم، خوابم برده بود و حالا این ماجرا را خواب می‌دیدم، فکر می‌کردم که هر لحظه ممکن است ایورا مرا تکان بدهد و بیدارم کند. بعد خوابم را برایش تعریف کنم و هر دو می‌خندیم، و او می‌گوید: «تو نمی‌توانی به این راحتی از دست من خلاص بشوی.»

ولی این یک خواب نبود. من خودم با آن شب‌واره رو در رو شده بودم. او ایورا را دزدیده بود. شاید آن را کشته بود و شاید هم الآن خودش را آماده می‌کرد که این کار را بکند. این‌ها حقایقی بود که باید با آنها روبه‌رو می‌شدم. اما مشکل این بود که جرئت رویارویی با آنها را نداشتم. می‌ترسیدم که با این افکار دیوانه شوم. به همین دلیل، سعی کردم که به جای یادآوری آنها، به شکلی همه‌چیز را فراموش کنم. به دیدن دبی رفتم. شاید او می‌توانست حال و هوایم را عوض کند.

دبی در کوچه مشغول برف بازی بود که او را دیدم. شب قبل برف شدیدی باریده بود و او حالا با بچه‌های محل آدم‌برفی درست می‌کرد. از دیدن من تعجب کرد، ولی خیلی خوشحال شد. او مرا به دوستانش معرفی کرد. بچه‌ها با تعجب به من نگاه کردند.

از دبی پرسیدم: «می‌آیی قدم بزنی؟»

جواب داد: «می‌توانی منتظر بمانی تا کار آدم‌برفی تمام بشود؟»

گفتم: «نه، خیلی خسته‌ام. باید کمی قدم بزنم. زود برمی‌گردیم.»

با تعجب به من نگاه کرد و گفت: «باشد، می‌آیم. حالت خوب است؟ رنگ صورتت مثل کچ دیوار شده است. چشم‌هایت... تو گریه کرده‌ای؟»

دورغکی گفتم: «پیاز پوست می‌کندم.»

دبی رو به دوستانش گفت: «بعد می‌بینمتان!» و به من گفت: «جای خاصی می‌خواهی برویم؟»

گفتم: «نه، اگر تو جایی را سراغ داری، برویم.»

در راه، زیاد با هم حرف نزدیم تا این که دبی گفت: «خبرهای خوبی دارم؛ به مامان و بابا گفتم که شما برای کریسمس پیش ما می‌آیید. خیلی هم خوشحال شدند!»

به زور خندیدم و گفتم: «خیلی خوب است!»

گفت: «آنها گفتند که برای شام بیایید می‌دانم که بعد از شما دعوت می‌کنند روز کریسمس را هم هم با ما بگذرانید، ولی شما که می‌خواهید در برنامه هتل شرکت کنید! فکر نمی‌کنم پدرت اصلاً بیاید. می‌آید؟»

آرام گفتم: «نه.»

پرسید: «ولی برای تزئین درخت‌ها که می‌آیید! ایورا که می‌تواند، بیاید. ما زود غذایمان را می‌خوریم تا وقت کافی برای درست کردن درخت‌ها داشته باشیم. شما می‌توانید...»

گفتم: «ایورا نمی‌تواند بیاید.»

- چرا؟

فکر کردم چه دروغی جور کنم و بالاخره گفتم: «حالش خیلی بد است. در رختخواب است و نمی‌تواند حرکت کند.»

دبی اخمی کرد و گفت: «دیروز که حالش خوب بود! من شما دو تا را دیدم که عصری بیرون رفتید. او...»

پرسیدم: «تو از کجا ما را دیدی؟»

گفت: «از پنجره! این اولین بار نبود که می‌دیدم بعد از تاریک شدن هوا بیرون می‌روید. به تو چیزی نگفتم. چون فکر می‌کردم که اگر بخواهی، حتماً خودت می‌گویی کجا می‌رفتید.»

گفتم: «خوب نیست که آدم زاغ سیاه کسی را چوب بزند!»

دبی با حالتی که انگار خیلی دلخور شده بود، گفت: «من زاغ سیاه کسی را چوب نمی‌زدم! فقط اتفاقی دیدمتان. اگر این برنامه کریسمس هم ناراحت می‌کند، اصلاً می‌تونی فراموشش کنی.» و راه افتاد که برود.

به آرامی جلو رفتم و گفتم: «صبر کن! معذرت می‌خواهم. اصلاً در شرایط خوبی نیستم. حس خوبی ندارم. شاید هم از ایورا مریضی گرفته گرفته‌ام.»

کمی آرام شد و گفت: «آره، به نظر می‌آید که اصلاً حالت خوب نیست.»

گفتم: «ما شب‌ها بیرون می‌رفتیم تا پدرمان را ببینیم. دنبال او می‌رفتیم تا بعد از تمام شدن کارش برویم چیزی بخوریم یا فیلم ببینیم. می‌خواستیم که تو را هم دعوت کنم. ولی می‌دانی که کارهای پدر من چطوری است!»

دبی گفت: «تو باید ما را به هم معرفی کنی. اگر فقط یک بار ببینمش، کاری می‌کنم که از من خوشش بیاید.» دوباره راه افتادیم.

او پرسید: «بالاخره کریسمس چه کار می‌کنی؟»

سر تکان دادم به یاد شادمی افتادم که با پدر و مادرش خوردیم و گفتم: «حالا بگذار شام قبلی را پس بدهم! چون قرار است که ما به زودی از این‌جا برویم.»

دبی با تعجب گفت: «ولی ما فردا درخت‌ها را تزئین می‌کنیم. همین فردا که نمی‌روید!»

گفتم: «کارهای پدرم این‌جوری است. او همه‌چیز را برای لحظه آخر می‌گذارد. حتی ممکن است که الآن برگردم و ببینم مشغول جمع کردن وسایل است.»

گفت: «یعنی با وجود بیماری ایورا، باز هم راه می‌افتد؟»

گفتم: «اگر بخواهد، می‌تواند و این کار را می‌کند.»
دبی اخم کرد و ایستاد. بعد گفت: «یعنی ممکن است بدون این که مرا خبر کنی، از این جا بروید؟»
گفتم: «البته که نه!»
گفت: «هیچ خوشم نمی‌آید که به خبر بگذاری و از این جا بروی.»
قطره‌های اشک را در چشم‌هایش دیدم. دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم: «قول می‌دهم! هر وقت فهمیدم که کی می‌رویم، به تو خبر می‌دهم.»
گوشه‌ای ایستاد و گفت: «بیا بر گردیم.»
گفتم: «باشد.» و راه برگشت را نشان دادم. اما ناگهان یادم افتاد که ما هتلمان را عوض کرده‌ایم. اگر دبی می‌دید که من از راه دیگری می‌روم، ممکن بود به کار شک کند.
گفت: «من می‌خواهم باز هم قدم بزنم. امشب به تو می‌گویم که فردا می‌رویم یا نه.»
او شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «اگر پدرت خواست برود، سعی کن راضیش کنی که کمی بیش‌تر بماند. من واقعاً دوست دارم که شما در جشن ما باشید.»
گفتم: «سعی می‌کنم.»
و دبی رفت.
در همین لحظه، صدای خنده کسی را زیر پاهایم شنیدم. به زمین نگاه کردم، اما چیزی جز دریچه مشبک یک زیر زمین را ندیدم. صدای واضحی به گوشم رسید.
آن صدا خندید و گفت: «دران شان، من از این دوست جدیدت خوشم آمده. غذای خیلی خوبی است. می‌خواهی او را بخوریم؟ خیلی خوشمزه‌تر از دوستان دیگرت است. از ایورا هم خوشمزه‌تر است!»
من می‌دانستم که این صدای چه کسی است.
این صدای مرلو دیوانه بود!



فصل هفدهم

تایپ: لوپین

خم شدم و از میان میله‌های زیر پایم، زیرزمین را نگاه کردم. اول چیزی ندیدم. ولی بعد از مدتی توانستم شکل آن شب‌واره را در تاریکی تشخیص بدهم. او خود را در تاریکی پنهان کرده بود.

مرلو پرسید: «اسم دوستت چه بود؟ آن؟ بتاتریس؟ کاترین؟ دینا؟ انس؟ آیلین؟ جوزی؟» بعد مکث کرد. حس کردم که اخم کرده است.

با تعجب گفتم: «تو چطور من را پیدا کردی؟»

کمی جلو آمد. مراقب بود که اشعه‌های خورشید به صورتش نخورد. گفت: «خیلی سخت نبود. کار همان مغزها بود. بله، مرلو جوان خیلی مغز خورده است. دوستت. اسمش چی بود؟ مار بیچاره! پدرش را در آوردم تا بالاخره گفت شما در کدام هتل هستید. من آن بیرون چادر زدم، با دقت به این اطراف نگاه کردم و دیدم که تو با دوست جدیدت به این جا می‌آیی. خوب، من هم دنبالتان آمدم.»

پرسیدم: «یعنی چه که پدرش را در آوردی؟»

مرلو با صدای بلندی خندید و گفت: «با چاقویم! با چاقویم و چند تا پولک! فهمیدی که؟ پولک‌های آن مار بیچاره! راستی، ماجرای مغزها را که برایت گفتم! فقط احمق‌ها این جور شوخی‌های زیرکانه را بلد نیستند. اما مغزهایی که مرلو خورده به این بزرگی...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «ایورا کجاست؟»

دهانم را به میله‌ها نزدیک کرده بودم و فریاد می‌زدم. میله‌ها را تکان دادم تا ببینم می‌شود آنها را کند و وارد زیرزمین شد یا نه. اما آنها محکم به زمین چسبیده بودند.

مرلو آن زیر دور خود چرخید و گفت: «ایورا؟ ایورا وُن؟ او را با طناب بسته‌ام. از دُم آویزانش کردم تا همه خونش به سرش بیاید. مثل یک کبوتر داد و بیدا می‌کرد. التماس می‌کرد که آزدش کنم.»

پرسیدم: «الآن کجاست؟ زنده است؟»

سؤال من را شنیده گرفت و پرسید: «بگو ببینم، الآن تو و آن شب‌کجا هستید؟ هتلتان را عوض کرده‌اید؟ به همین دلیل است که بیرون آمدنتان را ندیدم. پس حالا برای چی به این جا برگشته‌ای؟»

قبل از آن که دهانم را باز کنم و چیزی بگویم، او فریاد زد: «نه، نگو! نگو! بگذار مغزها کار کنند. مرلو خیلی مغز خورده است. آن قدر خورده که الان از گوش‌هایش بیرون می‌زند!»

او مکشی کرد و بعد ادامه داد: «خوب، آن دختر کوچولو! دوست کوچک دارن شان! آهان! او هم در همین محله زندگی می‌کند. پس تو می‌خواستی او را ببینی. خانه‌شان کدام است؟ به من نگو! نگو! بگذار خودم حس بزنم. می‌توانم ردش را پیدا کنم. چه بچه خوبی است! به نظرم بدنش خیلی پر خون است. هان؟ خون دوست‌داشتنی و شور! می‌توانم همین الآن خونش را بچشم.»

فریاد زدم: «به او نزدیک نشو! اگر به او نزدیک بشوی، من...»

حرفم را قطع کرد و گفت: «دهانت را ببند! مرا تهدید می‌کنی؟ نیمه‌شب کوچولویی مثل تو چه کار می‌تواند بکند؟ یک کلمه دیگر حرف بزنی، کار آن مار را تمام می‌کنم.»

سعی کردم آرام بگیرم و در حالی که می‌لرزیدم، گفتم: «یعنی او هنوز زنده است؟»

مرلو خندید و بینی‌اش را خاراند و گفت: «شاید باشد، شاید هم نباشد! تو از هیچ راهی نمی‌توانی این را بفهمی، می‌توانی؟»

گفتم: آقای کرپسلی به من گفته است که شب‌واره‌ها دروغ نمی‌گویند. اگر تو به من بگویی که او زنده است، آن وقت من مطمئن می‌شوم که زنده است.»

مرلو به آرامی سر تکان داد و گفت: «او زنده است.»

– راستش را گفتی؟

او گفت: «راستش را گفتم. پسر ماری زنده و از سقف آویزان است و مثل یک پرندۀ سر و صدا می‌کند. او را برای کریسمس نگه‌داشته‌ام. شام کریسمس من است! مار به جای بوقلمون! تو فکر می‌کنی که من احمق هستم؟»

خندید و ادامه داد: «خوب، فکر کن که هستم. ولی این شوخی نیست. من این کار را می‌کنم! مار هرکاری که من می‌گویم انجام می‌دهد. تو هم باید همین کار را بکنی. الآن سر و ته آویزان است و مثل یک بچه خوک چیخ می‌کشد.»

با تکرار کردن این جمله‌ها، حسایی مرا عصبانی کرده بود.

گفتم: «ببین، بگذار ایورا برود. او به تو آسیبی نمی‌رساند؛ کاری به تو ندارد.»

مرلو گفت: «در کارهای من، فضولی نکن! من آماده‌ام که غذایم را بخورم. حالم خیلی خوب بود. کمی از خون مرد چاق را خورده‌ام. می‌خواستم بکشمش. می‌خواستم پوستش را بکنم و در همان اتاق سرد بیندازمش. می‌خواستم چند نفر از آدم‌ها را مثل خودم کنم. سرگرمی جالبی بود، نه؟»

گفتم: «ایورا که مزاحم تو نبود! من و آقای کرپسلی جلوی کارت را گرفتیم. او کارهای نبود!»

لب‌های تیره‌اش را لیسید و گفت: «آن موقع، سر راه من نبود؛ ولی طرف من هم نبود. البته به زودی طرفدارم می‌شود و توی شکم می‌رود. من تا حالا پسر ماری نخورده‌ام. منتظرم تا وقتش برسد. شاید مثل بوقلمون شب عید، شکمش را پر کنم و بخورمش. چه کریسمسی می‌شود!»

کن که دیگر واقعاً اختیارم را از دست داده‌ام، دوباره به میله‌ها چسبیدم و گفتم: «می‌کشمت! بالاخره گیرت می‌آورم و تکه‌تکه‌ات می‌کنم! پوستت را پر از کاه می‌کنم.»

مرلو خندید و و با مسخرگی گفت: «وای، خدای من! لطفاً کاری به من نداشته باش، ای نیمه شرور! لطفاً بگو که می‌گذاری زنده باشم!»

فریاد زدم: «ایورا کجاست؟ همین الآن بیاورش این‌جا، وگرنه من...»

مرلو گفت: «خوب است! من این‌جا نیامده‌ام که تو سرم داد بکشی. اگر بخواهم کسی سرم داد بکشد، جاهای زیادی می‌توانم بروم. حالا دهانت را ببند و به حرف من گوش کن!»

سعی کردم حرفی بزنم، ولی بالاخره ساکت شدم.

او گفت: خوب، این طور بهتر شد. تو مثل شب‌های دیگر احمق نیستی. کمی مغز هم می‌دهم بخوری تا بهتر بشوی. البته من بیش‌تر از تو مغز خورده‌ام...»

ناخن‌هایش را در دیوار زیر شبکه فرو کرد و کمی بالا آمد. بعد گفت: «خوب گوش کن! من نمی‌دانم که تو چطوری پیدایم کردی – ایورا هم نتوانست چیزی در این مورد بگوید: هر چه پلک از تنش کندم هم فایده‌ای نکرد – به هرحال، مهم نیست! این راز توست، می‌توانی نگهش داری. همه ما اسراری داریم. نه؟»

او ادامه داد: «من به آدم‌ها اهمیت نمی‌دهم. هر کدام از آنها فقط یک وعده غذا هستند؛ یک غذای دیگر. یک خون خوشمزه دیگر!»

بعد گفت: «تو هم برای من مهم نیستی. نیه‌ش‌ها برای من جالب نیستند. آنها فقط از اربابشان پیروی می‌کنند. تو نمی‌توانی من را نگران کنی. شاید نکشمتان؛ نه تو را، نه ایورا را و نه آن دختر را.»

چشم‌های سرش پر از نفرت شد و گفت: «ولی آن شیخ، لارتن کرپسلی! من او را می‌خواهم او برای من مزاحمت ایجاد می‌کند. اشباح و شب‌واره‌ها نباید در کارهای یکدیگر دخالت کنند. اما او قانون را شکسته و حالا باید تاوانش را بدهد.»

مخالفت کردم و گفتم: «او هیچ قانونی را نشکسته است. تو دیوانه‌ای. تو همه جای شهر آدم‌ها را می‌کشتی. بالاخره یک نفر باید جلو کارت را می‌گرفت.»

فکر می‌کردم با این حرف از جا می‌پرد. ولی او فقط خندید و گفت: «دیوانه؟ این حرفی است که او به تو گفته. دیوانه؟ مرلو دیوانه نیست. من مثل تمام شب‌واره‌های دیگر هستم. اگر دیوانه‌ها را بکنم؟ اگر دیوانه بودم، می‌گذاشتم ایورا زنده بماند؟»

سعی کردم گولش بزنم. گفتم: «شاید هم نه. الان که با تو حرف می‌زنم، می‌بینم که خیلی هم بد نیستی. حتی شب‌واره با هوشی هستی.»

– البته که شب‌واره با هوشی هستم! مرلو جوان مغزها زیادی خورده است. مگر می‌شود کسی این قدر مغز بخورد و دیوانه باشد؟ تو تا حالا حیوان هار دیده‌ای؟
گفتم: «نه.»

با لحنی فاتحانه گفت: «خیلی خوب، حیوان هار ندیده‌ای! پس مرلو هم هار و دیوانه نیست.»

فوری گفتم: «درست می‌گویی.»

پرسید: «برای چی تو کارم دخالت کرد؟»

انگار گیج شده بود. ادامه داد: «من که کاری به کار او نداشتم! من هیچ وقت سر راه او سبز نشده‌ام. او با من چه کار داشت؟»

من برای توضیح این موضوع گفتم: «این‌جا شهر اوست. او وقتی آدم بوده، در این شهر زندگی می‌کرده و حالا فکر می‌کنده وظیفه دارد از این شهر دفاع کند.»

مرلو زل زده به من، گفت: «یعنی او این کارها را برای مردم انجام می‌داد؟ برای آن بشکه‌های خون؟»

خندید و ادامه داد: «او یک احمق است! من فکر می‌کردم که می‌خواهد، فقط خودش از خون آنها تغذیه کند. نکند کسی را که من می‌خواستم بکشم از افراد نزدیک او بوده؟ اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که به خاطر... او...»

مرلو شروع کرد به خندیدن و بعد گفت: «خوب، فهمیدم باید چه کار کنم. من نمی‌گذارم که یک احمق سد راه من بشود. دارن شان، خوب گوش کن. تو پسر با هوشی هستی. بگذار من و تو یک قرار داد ببندیم. موافقی؟ هان؟»
با تردید پرسیدم: «چه قرار دادی؟»

گفت: «یک معاوضه! من می‌دانم که آن مار کجاست. تو هم می‌دانی که لارتن کجاست. تو جای آن را بگو و من هم جای این را می‌گویم. این به آن در! چه می‌گویی؟»

بوز خندی زدم و گفتم: «آقای کرپسلی را بگیری و ایورا را بدهی؟ این چه جور معاوضه‌ای است؟ یک دوست را بدهی و یکی دیگر را بگیری؟ تو نمی‌دانی...»

حرفم را قطع کرد و پرسید: «چرا نه؟ آن پسر بی گناه است؛ بهترین دوست است، نه؟ ولی آن شیخ کسی است که تو را از خانواده و دوستان جدا کرده! ایورا به من گفت که تو از او متنفری.»

گفتم: «ولی زندگی آقای کرپسلی را تو تله بیندازم؟»

با ناراحتی سرم را تکان دادم و گفتم: «نه، من به او خیانت نمی‌کنم!»

مرلو گفت: «لازم نیست این کار را بکنی. تو فقط جایش را به من بگو؛ اسم هتل و شماره اتاقش را، خودم بقیه کارها را انجام می‌دهم. وقتی خواب است، می‌روم و کارم را انجام می‌دهم و بعد پیش تو و ایورا می‌ایم. من شما دو تا را می‌برم. به این فکر کن، هان؟ خوب فکر کن! کرپسلی یا ایورا؟ انتخاب با توست.»

دوباره سر تکان دادم و گفتم: «نه، لازم نیست فکر کنم من ایورا را می‌خواهم. من را به جای ایورا بگیر. اگر...»

مرلو فریاد زد: «تو برای من اهمیتی نداری! من کرپسلی را می‌خواهم. من با یک نیمه‌شبح احمق چه کار دارم؟ با کشتن تو، چیزی دست من نمی‌آید. یا کرپسلی یا هیچ چیز!»

گفتم: «خیلی خوب، پس هیچ چیز!»

وقتی فکر کردم که اگر ایورا بفهمد من چنین حرفی زده‌ام، چه فکری می‌کند، بغض گلویم را گرفت.

مرلو با نفرت به من نگاه کرد و گفت: «تو یک احمق! فکر می‌کردم که باهوشی، ولی انگار نه! خودم آن شب را پیدا می‌کنم. دوست جدیدت را هم گیر می‌آورم و بعد هر دویشان را می‌کشم، تو را هم می‌کشم. حالا می‌بینی که این کارها را می‌کنم یا نه!»

مرلو از دیوار پایین رفته و در تاریکی گم شد. در حالی که دور می‌شد، فریاد می‌زد: «فکر کن، دارن شان! شب کریسمس به من و غذاهایم فکر کن! می‌دانی چه می‌خورم؟ می‌دانی؟»

و صدای خنده‌اش در فضا پچید.

به آرامی گفتم: «باشد.»

می‌دانستم که منظورش چیست.

اشک‌هایم را پاک کردم و راه افتادم تا زودتر آقای کرپسلی را خبر کنم، بعد از چند دقیقه، فکر کردم که ممکن است مرلو دنبالم بیاید. به همین دلیل، از پله‌های اضطراری یک ساختمان بالا رفتم تا از راه پشت بام‌ها خودم را به هتل برسانم.



فصل هجدهم

تایپ: لوپین

آقای کرپسلی از شنیدن این که مرلو اطراف هتل مراقب بوده است، تعجب نکرد - حتی انتظارش را هم داشت - ولی از این که من به آن محله برگشته بودم، خوشش نیامد.

گفت: «برای چه این کار را کردی؟»

جواب دادم: «تو به من نگفته بودی که به آن محله بروم.»

گفت: «فکر نمی کردم که لازم باشد بگویم. حالا برای چه رفته بودی؟»

فکر کردم وقتش است که قضیه دبی را برای او تعریف کنم.

وقتی ماجرا برایش تعریف می کردم. او چیزی نمی گفت؛ فقط گوش می کرد. بعد با تعجب سر تکان داد و گفت: «یک دختر؟ چرا فکر می کنی که داشتن یک دوست معمولی کار بدی است؟ دلیلی ندارد که تو دوستی از آدم‌های معمولی نداشته باشی. حتی اشباح کامل هم گاهی با آدم‌ها دوست می شوند. این قضیه پیچیده‌ای است، اما اشکالی ندارد.»

پرسیدم: «تو عصبانی نیستی؟»

- چرا باید عصبانی باشم؟ زندگی شخصی تو به من ربطی ندارد. البته کار درستی کردی که هیچ قولی به او ندادی و فراموش نکردی که این دوستی نمی تواند همیشگی باشد. تنها نگرانی من در مورد دوست جدیدت این است که مرلو به سراغش برود.

- فکر می کنی که می رود؟

- نمی دانم. من فکر می کنم حالا که او می داند ما از حضورش باخبریم، دیگر در آن جا نماند. البته تو باز هم باید مراقب باشی. وقتی هوا تاریک می شود، به دیدن دوستت نرو. همیشه از در پشتی رفت و آمد کن و کنار پنجره‌ها هم نایست.

پرسیدم: «یعنی اشکالی ندارد که به دیدن دبی بروم؟»

خندید و گفت: «نه، مطمئن باش که من مواظبت هستم.»

از شنیدن جوابش خوشحال شدم، اما فوری پرسیدم: «راستی، ایورا چی؟ او چه بلایی سر ایورا می آورد؟»

لبخند آقای کرپسلی در صورتش ماسید. او چند دقیقه فکر کرد و گفت: «مطمئن نیستم. تو واقعاً مرا با او عوض نکردی؟»

این حرف را با لحنی گفت که انگار می خواست در این مورد مطمئن بشود.

گفتم: «بله، مطمئن باش!»

- اما چرا؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «ما قرار گذاشتیم که به هم اعتماد کنیم. یادت هست؟»

آقای کرپسلی سرش را به گوشه‌ای گرفت و سرفه کرد. وقتی دوباره به طرف من برگشت، شرمندگی خاصی را در چهره‌اش دیدم. گفت: «من واقعاً تو را دست کم گرفته بودم، دارن، دیگر این کار را نمی کنم، در واقع، وقتی تو را برای دستیاری انتخاب کردم، فکر نمی کردم که چنین انتخاب عاقلانه‌ای کرده باشم. الان خیلی خوشحالم که تو در کنار من هستی.»

از تعریفش خیلی خوشم آمد. آخر، معمولاً او این طوری با من حرف نمی‌زد. سعی کردم موضوع را عوض کنم. دوباره پرسیدم: «حالا ایورا چی می‌شود؟»

آقای کرپسلی گفت: «ما برای نجات او هر کاری از دستان بر بیاید انجام می‌دهیم. حیف که تو مرا با او عوض نکردی! بالاخره من یک طوری با مرلو کنار می‌آدم. اما حالا که پیشنهادش را رد کرده‌ای، فکر نمی‌کنم که دوباره چنین پیشنهادی بدهد. بهترین فرصت برای نجات او از دست رفته است. البته هنوز هم باید امیدوار باشیم. امروز بیست و سوم است. من مطمئنم که ایورا قبل از بیست پنجم کشته نمی‌شود.»

گفتم: «مگر این که مرلو تغییر عقیده بدهد.»

– بعید است. شب‌واره‌ها هیچ وقت تردید نمی‌کنند. اگر گفته است که تا کریسمس ایوار را نمی‌کشد، یعنی نمی‌کشد! ما تمام امشب و فردا شب را وقت داریم که دنبال او بگردیم.

داد زد: «ولی معلوم نیست که او کجا این شهر است!»

آقای کرپسلی گفت: «مخالفم. او در شهر نیست؛ زیر شهر است! احتمالاً داخل راهروهای زیر زمینی یا جایی مثل لوله‌های زیر زمینی پنهان شده است. شب‌واره‌ها در زیر زمین زندگی می‌کنند. تا از نور خورشید در امان باشند و بتوانند هر وقت می‌خواهند، این طرف و آن طرف بروند.»

گفتم: «تو که مطمئن نیستی. شاید فقط در زیرزمین بوده تا مرا دنبال کند.»

آقای کرپسلی گفت: «خوب، اگر نبود که موضوع تمام است. ولی اگر آن زیر باشد، برای ما فرصت خوبی است. زیرزمین فضا آن قدر زیاد نیست که نشود کسی را پیدا کرد. صداها هم آنجا بهتر شنیده می‌شوند. البته خیلی آسان نیست، ولی می‌شود کارهایی کرد.»

او اضافه کرد: «اگر همه این‌ها به جایی نرسید... من با یکی از آشناهایمان تماس می‌گیرم و از او می‌خواهم که ترتیب یک معامله را بدهد.»

موقع گفتن این جمله، صورتش خیلی خشن شده بود.

– منظورت این است که...؟

گفت: «آره، اگر ایورا را پیدا نکردیم، من زندگیم را با زندگی او معامله می‌کنم.»

زیرزمین، فضا بیش‌تر از چیزی بود که آقای کرپسلی تصور می‌کرد. آن‌جا در واقع درون لوله‌ای ماریچ و تودر تو بود که هر چند قدم به چند قدم، یک چند راهی در آن دیده می‌شد – این چند راهی‌ها محل اتصال لوله‌های کوچک و بزرگی بود که از آنها برای انتقال فاضلاب شهر استفاده می‌کردند. بعضی از آنها نیز قدیمی و خشک و ترک خورده بودند و ظاهراًشان نشان می‌داد که مدت‌ها پیش از آنها استفاده می‌شده است. قطر بعضی از این لوله‌ها آن قدر زیاد بود که به راحتی در آنها می‌ایستادیم. اما بعضی از آنها آن قدر کوچک بودند که فقط می‌توانستم چهار دست و پا در آنها بخزیم.

بوی وحشتناکی می‌آمد. یک چیز حتمی بود؛ باید حواسمان را جمع می‌کردیم تا ایورا یا مرلو را ببینیم یا صدایشان را بشنویم. به طور قطع، بویشان را نمی‌توانستیم در میان آن بوهای تند و زننده تشخیص دهیم!

آن‌جا پر از موش و عنکبوت و حیوان‌های دیگر بود. من خیلی زود فهمیدم که اگر به آنها توجه نکنم، آنها هم با من کاری ندارند. بعد از چند ساعت جست‌وجو، آقای کرپسلی با قیافه عبوسی گفت: «نمی‌فهمم، آنها این همه لوله و مجرای زیر زمینی را برای چی می‌خواهند؟»

فکر می‌کردیم نصف شهر را پشت سر گذاشته‌ایم. ولی وقتی که آقای کرپسلی سرش را بیرون برد تا ببیند که کجا هستیم، تازه فهمیدیم که فقط سه محله را پشت سر گذاشته‌ایم.

گفتم: «فکر کنم که این مجراها را در زمان‌های مختلف ساخته‌اند. وقتی یکی از آنها فرسوده می‌شده، به جای ترسیم و بازسازی همان مجرا، راه دیگری حفر می‌کرده‌اند.»

آخر، پدر من در کار ساختمان‌سازی بود و زمانی که هنوز آدم بودم، درباره زیرسازی شهرها گاهی برایم توضیح می‌داد.

آقای کرپسلی با حالت خاصی گفت: «وقت را تلف نکن، این قضایا را فعلاً باید فراموش کنیم. ولی من تعجب می‌کنم شهری که این همه سوراخ و چاله زیرش کنده‌اند، چرا فرو نمی‌ریزد!» بعد از چند دقیقه، آقای کرپسلی ایستاد.

پرسیدم: «جلوتر نمی‌رویم؟»

گفت: «چرا، باید ادامه بدهیم. بهتر است به جای این که بنشینیم و نگاه کنیم، باز هم بگردیم. این طوری دست کم با محیطی که شاید لازم بشود در آن بجنگیم، آشنا می‌شویم.»

ما از چراغ قوه استفاده می‌کردیم. البته شبح‌ها در تاریکی هم، چیزهایی را می‌بینند، اما به نور احتیاج داشتیم. نور این خطر را داشت که قبل از کشف مرلو، او ما را پیدا کند. ولی ما مجبور بودیم که این خطر را هم بپذیریم. وقتی کمی ایستادیم تا استراحت کنیم، پرسیدم: «نمی‌شود او را از راه تله‌پاتی پیدا کرد؟ تو نمی‌توانی با ارتباط ذهنی خودت او را پیدا کنی؟»

از آن همه گشتن و خزیدن در لوله‌های کوچک و بزرگ، خسته شده بودم.

آقای کرپسلی سر تکان داد و گفت: «من ارتباطی با مرلو ندارم. برای خواندن فکر دیگری، لازم است که هر دو طرف امواجی برای یکدیگر بفرستند.»

بعد دو انگشت اشاره‌اش را به طرف هم گرفت و گفت: «فرض کن یکی من هستم و یکی آقای تال، وقتی من امواجی برای او می‌فرستم، بخشی از مغز او آن امواج را دریافت می‌کند و او هم در پاسخ، امواجی برای من می‌فرستد. ما این کار را از سال‌ها پیش با هم تمرین کرده‌ایم.»

- یعنی حتی وقتی او نخواهد تو پیدایش کنی، باز هم تو می‌توانی این کار را بکنی؟

آقای کرپسلی سر تکان داد و گفت: «به همین دلیل است که خیلی از افراد نمی‌خواهند با دیگران رابطه ذهنی داشته باشند. تو فقط باید با کسی این ارتباط را برقرار کنی که واقعاً به او اعتماد داری. روی کره زمین، کمتر از ده نفر هستند که من چنین رابطه‌ای با آنها دارم.»

بعد لبخندی زد و ادامه داد: «و البته لازم به گفتن نیست که هیچ کدام آنها شبح‌واره‌ها نیستند!»

من درست نفهمیدم که آقای کرپسلی راجع به امواج مغزی چه می‌گوید، ولی مطمئن شدم که نمی‌تواند از این توانایی برای پیدا کردن ایورا استفاده کند.

یک امید دیگر هم از دست رفت.

ولی این حرف‌ها ما به فکر واداشت. من مطمئن بودم که برای حل این مشکل راهی وجود دارد. طرح آقای کرپسلی که فاضلاب‌ها را بگردیم تا آنها را پیدا کنیم، اصلاً به درد نمی‌خورد، اما کار دیگری هم نمی‌توانیستم انجام بدهیم؟ نمی‌شد یک تله درست کنیم و مرلو را گیر بیندازیم؟

همه فکر پیدا کردن راهی بود که بتوانیم آن شبح وارد دیوانه را به دام بیندازیم.

حرف‌های مرلو ذهنم بود ولی نمی‌توانستم آنها را به هم وصل کنم و نتیجه درستی بگیرم. سعی کردم تمام چیزهایی را که گفته بود در ذهنم مرور کنم. ما درباره ایورا، آقای کرپسلی و دبی و معامله ... دبی!

او مرا تهدید کرده بود که به سراغ دبی می‌رود و خون او را می‌خورد! تهدید بسیار وحشتناکی بود و هر چه بیش‌تر فکر می‌کردم، بیش‌تر مطمئن می‌شدم که او به سراغ دبی می‌رود.

او این زیر، خیلی گرسنگی کشیده بود. عادت داشت که مرتب خون بخورد و ما برنامه‌اش را به هم زده بودیم. او گفته بود که منتظر می‌ماند تا وقتش برسد و خون ایورا را بخورد. ولی آیا واقعاً تا آن وقت منتظر می‌ماند؟ اشباح که نمی‌توانستند خون مار بخورند. پس شاید شبح‌واره‌ها هم همین‌طور بودند. اصلاً شاید او نتواند خون ایورا را بخورد.

شاید در روز کریسمس فقط ایورا را بکشد، اما نتواند خون او را بخورد. پس فقط دبی بافی می‌ماند که مرلو فکر می‌کرد خون خوشمزه‌ای دارد.

هر چه زمان می‌گذشت، این افکار بیش‌تر به مغزم هجوم می‌آوردند. وقتی آقای کرپسلی گفت که دیگر باید به روی زمین برگردیم، چیزی نگفتم، چون احتمال می‌دادم که مرلو دنیاالمان باشد و حرف‌هایمان را بشنود. ساکت ماندم. تا وقتی که به خیابان آمدیدم و از راه پنجره هتل وارد اتاقمان شدیم، هم زبانم را نگه داشتم. هر دو خسته و درمانده بودیم از خستگی، روی یک صندلی نشستیم و منتظر ماندیم. بعد از چند لحظه، با تردید سرفه‌ای کردم تا توجه آقای کرپسلی را به خودم جلب کنم. با ایما و اشاره به او فهماندم که نقشه‌ای دارم.



فصل نوزدهم

تایپ: لوپین

وقتی به خانه دبی تلفن کردم، پدرش جواب داد. پرسیدم که آیا می‌توانم با دبی صحبت کنم یا نه. او خندید و گفت: «اگر بیدار باشی، می‌توانی. می‌دانی ساعت چند است؟»

ساعتم را نگاه کردم. چند دقیقه به هفت صبح بود. گفتم: «وای! ببخشین اصلاً حواسم نبود. شما را از خواب بیدار کردم.»

گفت: «نه، من برای رفتن به سر کارم هر روز همین ساعت از خواب بیدار می‌شوم. می‌خواستم از در بیرون بروم که تو تلفن کردی.»

– از بین درخت‌ها را شروع کرده‌اید؟

خندید و گفت: «نه هنوز ولی من امشب زودتر برمی‌گردم که شروع کنیم. تا موقع شام، خیلی وقت داریم که به درخت‌ها برسیم. شما امشب می‌آیید یا نه؟»

گفتم: «بله. برای همین تماس گرفتم که بگویم ما می‌آییم.»

با خوشرویی گفت: «عالی است! ایورا چی؟»

گفتم: «او نمی‌تواند بیاید. هنوز حالش کاملاً خوب نشده است.»

– خیلی بد شد! می‌خواهی دبی را بیدار کنم؟ من...

فوری گفتم: «نه، فقط به او بگویند که حدود ساعت دو من می‌آیم.»

گفت: «ساعت دو خیلی خوب است. بعد می‌بینمت. دارن!»

– خداحافظ. جس!

گوشی را گذاشتم و فوری رفتم که بخوابم. سرم پر از حرف‌هایی بود که با آقای کرپسی زده بودیم. هنوز گیج بودم. اما سعی می‌کردم که چشم‌هایم را روی هم بگذارم و فکرهای خوب کنم. چند لحظه بعد، خوابم برد و تا ساعت یک بعد از ظهر که ساعت زنگ زد، چیزی نفهمیدم.

دنده‌هایم درد می‌کرد و شکمم کبود شده بود. این‌ها به خاطر ضربه‌های مرلو بود. البته حالا که چند ساعت گذشته بود، حالم بهتر بود، اما باید خیلی با احتیاط بلند می‌شدم.

دوش گرفتم، خیلی چسبید. لباس پوشیدم و هدیه‌ای که آقای کرپسی تهیه کرده بود برداشتم تا برای دبی ببرم. همان‌طور که آقای کرپسی گفته بود، از در پشتی خانه وارد شدم. مادرش در را باز کرد و گفت: «دارن عیدت مبارک!»

جواب دادم: «کریسمس شما هم مبارک!»

پرسید: «چرا از در جلویی نیامدی؟»

در حالی که کفش‌هایم را در می‌آورد، گفتم: «آخر، کفش‌هایم تو برف گلی شده، نخواستم جلو در خانه کثیف بشود.»

بعد صدا کرد: «دبی این‌جا یک نفر منتظر توست.»

دبی از پله‌ها پایین آمد و گفت: «سلام، بابا گفت که تو تلفن کردی. توی کیفیت چی داری؟»

بسته هدیه را در آوردم و گفتم: «یک نوع شربنی برای شام است. پدر این را داد تا بیاورم.»

مادر دبی گفت: «دست درد نکنه دارن!»

او بسته را از من گرفت و صدازد: «جس، ببین دارن چه آورده است!»

جس نگاهی کرد و گفت: «اوه، چه عالی! بازش کن ببینم!»

دنا خندید و گفت: «یک دقیقه صبر کن شام هنوز آماده نیست. وقتی آماده شد صدایتان می‌کنم.»
من و دبی کمی با هم حرف زدیم. دبی از من پرسید که پدرم می‌آید یا نه. به او گفتم که ما امشب از این‌جا می‌رویم.

با ناراحتی گفت: «امشب؟ شب کریسمس که کسی مسافرت نمی‌رود! فکر کنم اگر من بیایم، بتوانم راضیش کنم که...»

حرفش را قطع کردم و گفتم: «ما به خانه مان می‌رویم. مامان و بابا تصمیم گرفته‌اند. که برای کریسمس پیش هم باشند تا به من و ایورا خوش بگذرد. البته می‌خواستند موضوع را به ما نگویند. اما امروز صبح من به طور اتفاقی شنیدم. به همین دلیل، صبح به آن زودی به تو تلفن کردم آخر، خیلی هیجان‌زده شده بودم.»
دبی خیلی ناراحت شده بود، ولی سعی می‌کرد به روی خودش نیاورد. فقط گفت: «خیلی جالب است. فکر کنم این بهترین چیزی است که تو می‌توانستی منتظرش باشی. شاید هم برای همیشه با هم آشتی کنند و پیش هم بمانند.»
گفتم: «شاید.»

جس گفت: «پس این آخرین بعدازظهری است که ما با هم هستیم و امروز باید از هم جدا بشویم.»

دبی به طرف او رفت و گفت: «چرا خیلی بد شد؟ چرا این‌طور شد؟»

جس با دل سوزی گفت: «اصلاً غصه نخور دخترم! پس من چه کاره‌ام؟»

دبی خودش را در بغل پدرش انداخت.

غذا عالی بود. انگار دنا تمام هنرهایش را به کار گرفته بود و آن غذا را درست کرده بود. بوقلمون شکم پر طعم خاصی داشت. گوجه‌های سرخ شده و سبزی‌ها هم مزه بی‌نظیری داشتند. همه چیز فوق‌العاده بود.

جس چند تا لطیفه گفت که خیلی خندیدیم. دنا هم نشان داد که می‌تواند تا چند دقیقه روی شست پایش بایستد. دبی هم کلی با مزگی کرد. بالاخره نوبت به من رسید که آن‌ها را سرگرم کنم.

من گفتم: «این غذا خیلی خوب بود. ولی من قاشق و چنگال را هم می‌توانم بخورم.»

بعد از این که همه کلی خندیدند، من یک قاشق برداشتم، آن را با دندان‌هایم نصف کردم، جویدم و قورت دادم چشم‌های همه از تعجب گرد شده بود.

دبی گفت: «چطور این کار رو کردی؟»

چشمکی زدم و گفتم: «خوب دیگر!»

جس گفت: «حتماً آن قاشق تقلبی را خودش آورده بود!»

به او گفتم: «قاشق خودت بده!»

او با کمی تردید قاشق خودش را برداشت و امتحان کرد تا ببیند واقعی است یا نه. بعد آن را به من داد. یک لحظه هم طول نکشید که من آن قاشق را هم میان دندان‌هایم خوردم و خوردم.

جس، که خیلی خیلی تعجب کرده بود، گفت: «باور کردنی نیست! حالا یک طور دیگر امتحان می‌کنیم.»

دنا گفت: «باید یک چیز محکم تر به او بدهیم. بگذار آن بشقاب‌ها را بیاورم.»

جس گفت: «آره، من تا حالا بشقابی به این محکمی ندیده‌ام.»

دنا به من گفت: «اگر راست می‌گویی، این را بخور.»

به شوخی گفتم: «با خوردن آن دو تا قاشق خیلی تشنه‌ام شده. فکر کنم الان وقت خوردن نوشابه است. البته با کیکی که من آورده‌ام.»

جس با هیجان گفت: «ببینید چه می‌گویید؟»

دنا گفت: «الآن کیک را می‌آورم.»

من خیلی محترمانه گفتم: «نه اصلاً! شما خیلی زحمت کشیده‌اید. حالا بهتر است یک نفر دیگر این زحمت را به عهده بگیرد.»

دنا رو به بقیه گفت: «گوش کنید! به نظر من، بد نیست دبی را با دارن عوض کنیم. مثل این که این بسشتر به درد ما می‌خورد!»

دب غرغر کنان گفت: «تمام شد! دیگر فردا به هیچ کدام شما هدیه نمی‌دهم.»

در حالی که می‌رفتم شیشه‌های نوشابه و کیک را از یخچال بیاورم، با خودم می‌خندیدم. دربازکن توی ظرفشویی بود. آن را شستم و در شیشه‌ها را باز کردم. چهار تا لیوان تمیز هم پیدا کردم و سر میز برگشتم.

جس، که دید من آن همه شیشه و لیوان را تنهایی می‌آورم.

گفت: «مواظب باش! آن‌ها را نیندازی!»

دبی گفت: «چه قدر طولش دادی! می‌خواستیم بیاییم دنبالت.»

گفتم: «من به این کارها عادت ندارم.»

جس با شوخی گفت: «می‌خواستی در شیشه‌ها را گاز بگیری تا باز شوند.»

من خیلی جدی گفتم: «به فکرم نرسید. دفعه بعد، این کار را می‌کنم. از پیشنهادات متشکرم.»

جس خیره خیره به من نگاه کرد و در حالی که انگشتش را حرکت می‌داد، می‌گفت: «باید بروم! باید بروم!»

حرف او مرا به یاد مرلو انداخت. اما فوری فکرش را از سرم بیرون کردم. لیوانم را برداشتم و گفتم: «مهمان‌نوازی خانواده هملاک بی‌نظیر است.»

جس خندید و در ادامه جمله من گفت: «... هرچند که اسمشان سمی است.»

و همه خندیدند.



فصل بیستم

تایپ: لوپین

نیمه شب کریسمس، ما آن زیر، درون مجراهای فاضلاب بودیم. دو ساعتی بود که می‌گشتیم. ولی زمان خیلی طولانی‌تر به نظر می‌آمد. کثافت سر تا پایمان را گرفته بود. پاچه‌های شلوارمان خیس و لجنی شده بودند. تا جایی که می‌توانستیم، سریع راه می‌رفتیم و این باعث شده بود که سروصدایمان هم زیاد بشود. دنده‌هایم خیلی اذیتم می‌کرد و موقع دولا و راست شدن از درد، نفسم بند می‌آمد. آقای کرپسلی چند بار گفت: «آرام باش! اگر سر و صدا راه بیندازیم، ممکن است صداها را بشنود. باید مراقب باشیم.»

و من داد زدم: «دیگر وقت این حرف‌ها نیست. این آخرین فرصت برای پیدا کردن ایوراست. من فقط می‌خواهم او را زودتر پیدا کنم. حوصله هیچ چیز دیگر را هم ندارم.»
آقای کرپسلی دوباره گفت: «اگر مرلو صدای ما را بشنود.»
من نعره کشیدم و تندتر رفتم تا سروصدای بیش‌تری راه بیندازم. بعد گفتم: «... من سر او را از بدنش جدا می‌کنم و پوستش را می‌کنم.»

به مجرای رسیدیم که از بقیه بزرگ‌تر بود. چون برف‌های روی زمین آب شده بودند، سطح آب مجراها از شب گذشته بالاتر آمده بود. اما در این تونل هیچ آب نبود، خشک خشک بود. فکر کردم که شاید آنجا مجرای برای مواقع اضطراری باشد که آب مجراهای دیگر در آن سر ریز می‌کند.
قد بلند و هیکل درشت آقای کرپسلی، جست‌وجو در آن راهروهای تنگ را برایش مشکل می‌کرد. او گفت: «همین جا، کمی استراحت می‌کنیم.»

گفتم: «ما وقت نداریم که استراحت کنیم. مگر مرلو استراحت می‌کند که ما بکنیم؟»
آقای کرپسلی گفت: «دارن، حرف نزن! من عجله تو را برای پیدا کردن ایورا درک می‌کنم. ولی فقط با بالا و پایین پریدن که نمی‌توانیم او را پیدا کنیم. تو هم مثل من خسته‌ای. چند دقیقه دیرتر یا زودتر چیزی را تغییر نمی‌دهد.»
با اخم و ترش‌رویی گفتم: «تو اصلاً اهمیتی به این موضوع نمی‌دهی. ایورا یک جایی در همین نزدیکی دارد سرخ می‌شود، آن وقت تو به خستگی فکر می‌کنی!»
آقای کرپسلی غرغرکنان گفت: «پاهایم خسته‌اند. می‌دانم که تو هم خسته‌ای. بنشین و این قدر ادای بچه‌ها را درنیآور. اگر بخواهیم ایورا را پیدا کنیم...»

حرفش را قطع کردم و در حالی که دست‌هایم را می‌کشیدم، نعره زدم: «آن چراغ‌قوه را بده! خودم دنبال ایورا می‌روم و پیدایش می‌کنم. تو هم این جا بنشین و استراحت کن!»
از او متنفر شده بودم.

آقای کرپسلی مرا به عقب هل داد و گفت: «وایسا ببینم! اصلاً انگار به سرت زده. آرام باش!»
جلو پریدم و چراغ‌قوه را از دستش گرفتم. او هم جلو آمد تا چراغ‌قوه را از من بگیرد که ناگهان به دیوار خوردیم و چراغ‌قوه شکست. دیگر باید در تاریکی مطلق پیش می‌رفتیم.
آقای کرپسلی داد زد: «احمق! حالا باید برگردیم و یکی دیگر پیدا کنیم. کلی وقت از دست می‌رود. چه قدر گفتم که آرام باش تا اتفاق بدی نیفتد!»

او را می‌زدم و فریاد می‌کشیدم: «دهانت را ببند!»
او روی زمین افتاد و من راه افتادم.

آقای کرپسلی فریاد زد: «دارن، چه کار می کنی؟»

گفتم: «می روم ایورا را پیدا کنم.»

– تو تنهایی نمی توانی. بیا به من کمک کن تا بلند شوم. پایم بدجور پیچ خورده است. می رویم و با یک چراغ قوه برمی گردیم. تو بدون نور هیچ کاری نمی توانی بکنی.

جواب دادم: «من می توانم بشنوم و احساس کنم و فریاد بزنم.»

و داد زدم: «ایورا! ایورا! کجایی؟ منم، دارن!»

– ساکت باش! مرلو صدایت را می شنود. بیا این جا و آرام باش!

صدای آقای کرپسلی را می شنیدم که سعی می کرد روی پاهایش بایستد. نفس عمیقی کشیدم و دویدم. کمی از او دور شدم و به راهرو باریکی رسیدم که از آن مجرای عریضی جدا می شد. داخل آن مجرا رفتم. آنجا فریاد آقای کرپسلی کمتر به گوشم می رسید. بعد از پنج دقیقه، دیگر اصلاً صدایش را نشنیدم. زیر زمین و در آن تاریکی، تنها بودم.

می لرزیدم. بعد یادم آمد که چرا آن زیر هستم و باید چه کاری انجام بدهم. با دست، دیوارها را لمس می کردم و پیش می رفتم.

به آرامی صدا زدم: «ایورا!»

بعد سینه ام را صاف کردم و فریاد زدم: «ایورا! منم، دارن! صدای مرا می شنوی؟ آمده ام دنبالت. اگر صدای مرا می شنوی، فریاد بزن. ایورا! ایورا! ایورا!»

داد می زدم و صدا می کردم. دست هایم را به دیوارها می گرفتم و پیش می رفتم. گوش هایم را تیز کرده بودم تا هر صدایی را بشنوم. اما چشم هایم دیگر فایده ای برایم نداشتند. شرایط عجیبی بود. نمی دانم چه قدر آن زیر بودم. راهی نبود که زمان را اندازه بگیرم. اصلاً نمی فهمیدم در چه جهتی راه می روم. شاید هم دور خودم می چرخیدم. دستم را به دیوار گرفته بودم و حس می کردم که هر لحظه پاهایم خیس تر و خنک تر می شوند.

بعضی وقت ها، هوای خنکی به صورتم می خورد و مرا به یاد دنیای بالای سرم می انداخت. وقتی جریان هوا را حس می کردم، می ترسیدم که از هوای آن زیر خفه شوم.

مدام از سطح زمین دورتر می شدم و بیش تر به عمق می رفتم. متعجب بودم که چطور این راه ها را ساخته اند. می دانستم که بعضی از لوله ها خیلی قدیمی اند و من اولین کسی بودم که بعد از ساخته شدنشان پا در آنها می گذاشتم. اگر وقت داشتم، می ایستادم و روی دیوارها یادگاری می نوشتم.

تکرار کردم: «ایورا! صدای مرا می شنوی؟ ایورا؟»

جوابی نیامد. راستش، اصلاً منتظر شنیدن جواب هم نبودم. چون اگر هم صدای مرا می شنید، مرلو نمی گذاشت جوابم را بدهد و دهانش را می بست. او دیگر عقلش به این چیزها می رسید.

از خستگی، چیزی نمانده بود که از حال بروم. صدا زدم: «ایورا! این جایی؟ می توانی...»

ناگهان دستی از پشت مرا گرفت و روی زمین پرتم کرد. از درد، فریادی کشیدم و شروع کردم به چهار دست و پا خزیدن روی زمین.

در حالی که می لرزیدم، پرسیدم: «کی آنجاست؟»

صدای خنده ای آمد. گفتم: «تو کی هستی؟ آقای کرپسلی، تویی؟ تو دنبال من آمده ای؟ یا...»

مرلو در گوشم گفت: «نه، او نیست!»

او نور چراغ قوه ای را مستقیم در چشمم انداخت. نورش کورم کرد. چشم هایم را بستم. دیگر حتی فکر دفاع از خودم را هم نمی کردم. آن شیخواره دیوانه منتظر همین لحظه بود. قبل از آن که بتوانم کاری بکنم، دهانش را جلو صورتم باز کرد و هوایی را بیرون داد. آن نفس مرگبار، همان گازی بود که همه را بیهوش می کرد.

خواستم رویم را برگردانم. ولی خیلی دیر شده بود. گاز به صورتم خورد، از بینی وارد ریه‌هایم شد و مرا به سرفه انداخت.

فقط یادم می‌آید که به طرف جلو افتادم. صورت کبود مرلو انگار بزرگ‌تر شده بود. من روی زمین افتادم. و بعد... فقط تاریکی.



فصل بیست و یکم

تایپ: لوپین

وقتی به هوش آمدم، یک جمجمه را جلوی صورتم دیدم. معلوم بود که جمجمه قدیمی نیست و متعلق به کسی است که تازه کشته شده است.

داد زدم و خواستم از آن دور شوم، ولی نتوانستم. نگاهی به خودم انداختم. مرا با طناب بسته بودند. بعد از چند ثانیه، فهمیدم که پاهایم را با طناب بسته است و سروته آویزان هستم.

مرلو گفت: «ببخشید! دنیا از آن بالا یک‌طور دیگر به نظر می‌آید، نه؟»

دور خودم چرخیدم و دیدم که او کمی دورتر از جمجمه، نشسته است. پایش را به جمجمه زد و آن را قل داد. بعد گفت: «به ایورا سلام کن!»

در همان حالت معلق، دور خودم چرخیدم و دندان‌هایم را روی هم کشیدم. دلم می‌خواست پایش را گاز بگیرم. فریاد زدم: «نه! تو قول داده بودی که قبل از کریسمس او را نکشی.»

مرلو با حالت ساده‌لوحانه‌ای پرسید: «منظورت این است که هنوز کریسمس نشده است؟ متأسفم!»

گفتم: «می‌کشمت! من تو را...»

اما صدایی از پشت سر به گوشم رسید که باعث شد جمله‌ام را تمام نکنم. فهمیدم که تنها نیستم. یک نفر دیگر هم چند متر آن‌طرف‌تر بود. مطمئن بودم که او آقای کرپسلی است. گفتم: «او چه کسی است؟ چه کسی آنجاست؟»

صدای ضعیفی گفت: «دا دا دا دا رن؟»

با ناباوری گفتم: «ایورا؟»

مرلو خندید و چراغ‌قوه را روشن کرد. چند ثانیه طول کشید تا چشمم به نور عادت کند. وقتی توانستم ببینم، سایه‌ای از چهره ایورا را دیدم. او گرسنه، خسته و زخمی، اما زنده بود.

ایورا زنده بود!

مرلو نزدیک‌تر آمد، ریزریز خندید و گفت: «شوخی باحالی بود، نه؟»

ایورا گفت: «دارن، تو این‌جا چه کار می‌کنی؟»

صورتش پر از بریدگی و خراش بود. روی بازوهایش هم بریدگی‌های عمیقی وجود داشت. ایورا دوباره به حرف آمد و گفت: «تو چطوری...»

اما مرلو فریاد کشید: «دیگر بس است، خزنده احمق!» و شلاقی به ایورا زد.

فریاد زدم: «بس کن!»

مرلو خندید و رو به ایورا گفت: «ساکت باش! اگر یک بار دیگر حرف بزنی، حسابت را می‌رسم. فهمیدی؟»

ایورا سر تکان داد. این مبارزه خیلی ناعادلانه بود. ایورا طرف بی‌دفاع جنگ بود. ولی به هر حال هنوز زنده بود و مسئله اصلی هم همین بود.

دور و برم را نگاه کردم. انگار در غاری بزرگ بودیم. تاریک‌تر از آن بود که بتوانم بگویم یک غار طبیعی بود یا ساخته دست انسان. من و ایورا از سقف آویزان بودیم. به‌طوری که سرمان تقریباً نزدیک زمین بود. از سقف آب می‌چکید. در گوشه‌ای، یک تخت قرار داشت.

پرسیدم: «برای چه مرا این‌جا آورده‌ای؟»

مرلو جواب داد: «این مار تنها بود. فکر کردم تو همراه خوبی برایش می‌شوی. این‌طور نیست؟»

– چطوری مرا پیدا کردی؟

مرلو گفت: «سخت نبود، اصلاً سخت نبود، صدای تو و آن شبح را از چند کیلومتری هم می‌شنیدم. دنبالان آدم، مرلو این سوراخ‌ها را مثل کف دستش می‌شناسد. مرلو جوان باهوشی است؛ به اندازه کافی این زیر زندگی کرده است!» پرسیدم: «چرا حمله نکردی؟ من فکر می‌کردم که می‌خواهی آقای کرپسلی را بکشی.» گفت: «می‌کشمش، ولی به موقع! اول تو و مارت را می‌کشم. مرلو جوان کارها را به موقع و به ترتیب انجام می‌دهد.»

گفتم: «آقای کرپسلی تنها بود و چراغ‌قوه نداشت. او در تاریکی محض بود. آن وقت تو تصمیم گرفتی که دنبال من بیایی؟ تو اصلاً جرئت نداری با یکی هم هیکل خودت بجنگی. فقط زورت را به کوچک‌ترها نشان می‌دهی. تو بهتر از...»

ضربه مشت مرلو، جمله‌ام را ناتمام گذاشت و بعد احساس کردم که دور سرم ستاره می‌چرخد!

گفت: «یک بار دیگر این را بگو تا چشم‌هایت را دریاورم.»

به صورتش خیره شدم، ولی زبانم را نگه داشتم.

آن موجود دیوانه دوباره گفت: «مرلو از هیچ‌چیز نمی‌ترسد! به‌خصوص از شبح پیر و ضعیفی مثل کرپسلی! این چه جور شبی است که با بچه‌ها سروکار دارد؟ هان؟ او ضعیف‌تر از آن است که من بخوام اذیتش کنم. البته بعد می‌گیرمش. اما الان تو مهم‌تری.»

بعد خندید و به آرامی گفت: «تو خونت داغ است. من خون داغ دوست دارم.»

گفتم: «تو نمی‌توانی خون مرا بخوری. من یک نیمه‌شبح هستم.»

– شاید برای من عیبی نداشته باشد. من یک عضو آزادم و مجبور نیستم که به کسی حساب پس بدهم. کسی هم به من کاری ندارد. قانون شبح‌واره‌ها هم در این زیر اصلاً برای من مهم نیست. من هر کاری بخوام انجام می‌دهم!

گفتم: «من سمی هستم. خون اشباح برای شما خطرناک است.»

– واقعاً؟

– بله، خون مار هم همین‌طور! تو خون هیچ‌کدام ما را نمی‌توانی بخوری.

مرلو رویش را برگرداند و غرولندکنان گفت: «تو راجع به خون مار راست می‌گویی. من برای امتحان یک بار گازش گرفتم. می‌فهمی؟ برای امتحان! اما چند ساعت حالم بد بود.»

فاتحانه گفتم: «من که گفتم! ما به درد تو نمی‌خوریم. خون ما برای تو خوب نیست. تو نمی‌توانی این خون را بخوری.»

مرلو زمزمه‌کنان گفت: «آره، راست می‌گویی. ولی این دلیل نمی‌شود. من می‌توانم شما را بکشم و بخورم، اما از خونتان نخورم!» و بعد شروع کرد به تاب دادن ما.

مرلو رفت و چیزی آورد؛ دو چاقوی بزرگ در دستش بود. ایورا وقتی چاقوها را دید، شروع کرد به جیغ و داد کشیدن.

مرلو وحشیانه خندید و گفت: «آه! مار فهمیده که من این‌ها را برای چه آورده‌ام!»

او چاقوها را تیز کرد. از صدای آنها تنم می‌لرزید. بعد گفت: «با این چاقوها، به من خیلی خوش می‌گذرد، خزنده جان!»

ایورا که همچنان می‌لرزید، گفت: «دارن. ببخشید! او من را مجبور کرد که بگویم شما کجا هستید. هیچ‌کاری نمی‌توانستم بکنم. او پولک‌هایم را می‌کند و...»

با صدای آرامی گفتم: «عیبی ندارد. اشتباه تو نبود. او که ما را در هتل پیدا نکرد. قبل از این که سراغمان بیاید، ما هتل را ترک کرده بودیم.»

مرلو گفت: «اول مغزتان را می‌خواهم. اصلاً فکرش را می‌کردید که در پناهگاه من این‌طوری دور خودتان بچرخید؟ می‌دانستید که من رئیس این‌جا هستم و شما به دام من می‌افتید؟»

به آرامی گفتم: «من فکرش را می‌کردم.»

- پس چرا آمدی؟

گفتم: «ایورا دوست من است. من برای کمک به او هر کاری انجام می‌دهم.»

مرلو سر تکان داد و گفت: «این بخش انسانی توست. اگر یک شب کامل بودی، این کار را نمی‌کردی. کرپسلی هم که تا این‌جا با تو آمده، خیلی کار کرده است؛ هرچند که بعد فرار کرد!»

داد زدم: «او فرار نکرد!»

- چرا فرار کرد. خودم تا بالا دنبالش رفتم. به همین دلیل بود که زودتر دنبال تو نیامدم. فهمیدی؟ او خیلی سریع رفت تا قبل از طلوع خورشید به سوراخش برسد.

گفتم: «تو دروغ می‌گویی. او نمی‌توانست بدود. او مرا ترک نمی‌کند.»

پوزخندی زد و گفت: «نه؟ پسر، تو کرپسلی را خوب نمی‌شناسی. او رفت! او خودش را از این بازی خارج کرد و الان با آخرین سرعت در حال رفتن به جای دیگری است.»

مرلو بی‌خبر چاقو را جلو صورتم گرفت. فریاد زدم و چشم‌هایم را بستم. انتظار داشتم که آن را در بدنم فرو کند ولی او در چند میلیمتری صورتم ایستاد و با چاقو به گوشم زد و عقب رفت.

بعد گفت: «فقط امتحان کردم که ببینم چه قدر جرئت داری. زیاد شجاع نیستی، هان؟ مار تا حمله چهل یا پنجاهم داد نزد. فکر می‌کردم تو جالب‌تر از این‌ها باشی. شاید هم تو را با روش دیگری بکشم. دوست داری؟ راه بهتری: بدون درد، بدون رنج، بدون کابوس. مار خیلی کابوس می‌بیند. خزنده جان، کابوس‌هایت را برایش تعریف کن. بگو که چطوری از خواب می‌پری و مثل یک بچه فریاد می‌کشی!»

ایورا لبش را گاز گرفت و چیزی نگفت.

مرلو دوباره پوزخندی زد و گفت: «او هو! می‌خواهی جلو دوستت، خودت را شجاع نشان بدهی؟ دوباره شجاع شده‌ای؟ آره؟ اما نگران این موضوع نباش! ما او را بعد از تو خیلی زنده نگه نمی‌داریم.»

مرلو دوباره چاقوها را به هم کشید و دور ما چرخید. بعد گفت: «با کدامتان شروع کنم؟ فکر کنم... اول...»

خیلی سریع راه می‌رفت. حس می‌کردم موهای پشت گردنم سیخ شده‌اند.

ناگهان فریادی کشید و گفت: «تو!»

و به طرف من پرید.



فصل بیست و دوم

تایپ: لوپین

مرلو سرم را عقب کشید. لبه چاقو را روی نرمی گردنم حس می کردم. عضلات گردنم را سفت کرده بودم و می خواستم داد بکشم. ولی لبه چاقو نمی گذاشت. فکر کردم که دیگر به آخر زندگی رسیده ام. چه مرگ وحشتناکی! ولی مرلو فقط مرا تهدید می کرد. او به آرامی چاقو را برداشت و وحشیانه خندید. عجله نداشت؛ می خواست کمی با ما بازی کند.

ایورا زمزمه کنان گفت: «تو نباید می آمدی. کار اشتباهی کردی. به خاطر من به دردسر افتادی.»
پرسیدم: «اگر تو بودی، مرا تنها می گذاشتی؟»
او گفت: «آره.»

مطمئن بودم که دروغ می گوید.

گفتم: «ناراحت نباش! بالاخره یک راه فرار پیدا می کنیم.»

مرلو داد زد: «راه فرار؟ چرت و پرت نگو! تو چطوری می خواهی فرار کنی؟ طناب ها را بجوی؟ برای جوییدن طناب ها، باید دندان هایت به آنها برسد که نمی رسد. پس بیا با قدرت فوق العاده ات آنها را پاره کن. اما فایده ای ندارد. آنها خیلی محکم اند. من خودم امتحانشان کرده ام. آقای دارن شان، این سرنوشت توست. با آن روبه رو شو و بیخودی تقلا نکن. هیچ کس این پایین تو را پیدا نمی کند. من می توانم تو را تکه تکه کنم و هر تکه ات را یک گوشه شهر بگذارم، طوری که هیچ کس حتی از کشته شدنش هم خبردار نشود!»

من خواهش کردم و گفتم: «لااقل بگذار ایورا برود. تو مرا گرفته ای. او را می خواهی چه کار کنی؟ کمی فکر کن. حتی اگر می خواهی او را عذاب بدهی، بهتر است که ولش کنی. چون او تمام عمر با خاطره مرگ من در این محیط ترسناک زندگی می کند و رنج می کشد. این برای او از مردن هم سخت تر است.»

مرلو غرغر کنان گفت: «شاید، ولی من مرد ساده ای هستم و لذت های ساده را دوست دارم. پیشنهاد تو هم خوب است. ولی من بیش تر دوست دارم که او را تکه تکه کنم تا مشکلات کمتری داشته باشد.»

التماس کردم و گفتم: «خواهش می کنم! بگذار برود. من هر کاری که تو بخواهی انجام می دهم. من... من... من آقای کرپسلی را به تو می دهم!»

مرلو خندید و گفت: «نه، من قبلاً این فرصت را به تو دادم. اما تو از آن استفاده نکردی. تازه، تو حالا دیگر نمی توانی مرا به سراغ او بفرستی. او دوباره هتلتش را عوض می کند. حتی شاید شهرش را هم عوض کند.»

با ناامیدی گفتم: «بالاخره باید چیزی باشد که بخواهی داشته باشی! حتماً راهی وجود دارد که من بتوانم...»

یک لحظه سکوت کردم. او به دقت به حرف های من گوش می کرد.

بعد از چند ثانیه سکوت، کنجکاوانه پرسید: «آن راه چیست؟ تو چه می خواهی بگویی؟»

گفتم: «یک دقیقه صبر کن. کمی باید فکر کنم.» سنگینی نگاه ایورا را به روی خودم حس می کردم. کمی ناامید و کمی هم امیدوار بودم.

مرلو جلو آمد و گفت: «زود باش!»

کبودی صورتش را در نور ضعیف آن غار تاریک دیدم. چشم ها و لب هایش هم سرخی خاصی داشتند. موهای بی رنگش مثل چوب شده بودند. گفت: «من تا صبح منتظر نمی مانم که تو فکر کنی. هر حرفی داری بزن!»

فوری گفتم: «من دارم فکر می کنم. ولی وقتی پیشنهادم را گفتم، تو باید از این شهر بروی.»

مرلو صدایی شبیه نعره از خودش درآورد و گفت: «بروم؟ راهروهای زیرزمینی قشنگم را ترک کنم؟ هرگز! من عاشق این جا هستم. تو می‌دانی که بودن در این جا چه احساسی به من می‌دهد؟ این راهروها مثل رگ هستند. این غار هم قلب است که خون شهر را به داخل رگ‌ها می‌فرستد.»

او خندید و این اولین بار بود که خنده‌اش به نظرم وحشیانه نیامد.

با صدای آرامی گفت: «می‌توانی تصور کنی؟ زندگی و رگ‌ها، در بدن یک شهر، در لوله‌هایی که خون شهر در آن جریان دارد، احساس زندگی به من می‌دهد.»

گفتم: «نمی‌شود. او باید از این جا بروی!»

دوباره چاقو را جلو آورد و با صدای بلندی گفت: «این یعنی چی که من باید از این جا بروم؟ تو دیگر می‌خواهی اذیتم کنی.»

گفتم: «من حقیقت را می‌گویم. تو نمی‌توانی این جا بمانی. آقای کرپسلی می‌داند که تو کجایی. او برمی‌گردد.»
- آن ترسو؟ شک دارم. او...

حرفش را قطع کردم و گفتم: «او با کمک برمی‌گردد؛ با اشباح دیگر.»

مرلو خندید و گفت: «منظورت ژنرال‌های اشباح است؟»

گفتم: «آره.»

- اصلاً! آنها نمی‌توانند دنبال من بیایند. ما با هم توافق کرده‌ایم. آنها اصلاً کاری به من ندارند. کرپسلی که ژنرال نیست، هست؟

گفتم: «نه، ژنرال نیست.»

مرلو فاتحانه فریاد زد: «حتی اگر ژنرال هم بود، نمی‌توانست دنبال من بیاید! این یک قانون است. اشباح نباید کاری به شیخ‌واره‌ها داشته باشند.»

با اصرار بیش‌تری گفتم: «ولی ژنرال‌ها می‌آیند. چون این قانون الان دیگر اجرا نمی‌شود. شاید امشب یا شاید فردا، اما بالاخره آقای کرپسلی برمی‌گردد. فکر می‌کنم این همان چیزی است که کرپسلی همیشه نقشه‌اش را می‌کشید.»

مرلو با کمی نگرانی گفت: «درباره چی حرف می‌زنی؟»

گفتم: «تو چند دقیقه پیش حرف جالبی زدی. از این که آقای کرپسلی با من به این دخمه زیرزمینی آمده است، تعجب کرده بودی. الان که فکر می‌کنم، می‌بینم واقعاً هم این عجیب بوده است. فکر می‌کردم که او برای کمک به من و پیدا کردن ایورا آمده است. ولی حالا می‌فهمم که...»

وقتی حرفم را قطع کردم، جینی کشید و گفت: «چی؟ بگو چه فکر می‌کنی! می‌گویی یا...» و چاقو را با حالت تهدیدکننده‌ای بالا برد.

فوری گفتم: «قرار بین اشباح و شیخ‌واره‌ها این بوده است که در کارهای هم دخالت نکنند، نه؟»

مرلو گفت: «درست است؟»

خندیدم و ادامه دادم: «نمی‌بینی؟ من یک نیمه‌شیخ هستم. اگر من را بکشی، ژنرال‌ها بهانه‌ای پیدا می‌کنند تا بتوانند دنبال من بیایند. اصلاً این نقشه آقای کرپسلی بوده است؟»

نفس عمیقی کشیدم و مستقیم در چشم‌های مرلو نگاه کردم. بعد گفتم: «او می‌خواست که تو مرا پیدا کنی. می‌خواست که تو مرا بگیری. اصلاً می‌خواست که مرا بکشی!»

چشم‌های مرلو گشاد شده بود. گفت: «نه، این طور نیست!»

گفتم: «او یک شیخ است. البته که می‌خواسته! این جا شهر اوست. من هم شاگرد او هستم. پس تو باید یکی از ما را انتخاب کنی.»

از قیافه‌اش پیدا بود که عصبی شده است، فریاد زد: «ولی... ولی... من که از اول هم کاری به او نداشتم! شما اول دنبال من آمدید.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «آقای کرپسلی آمد. من بی گناهم! اصلاً من کاره‌ای نبودم. الان هم اگر مرا بکشی، هیچ چیز تغییر نمی‌کند. فقط اشباح به سراغت می‌آیند و هیچ شبخواره‌ای هم خبردار نمی‌شود که به کمکت بیاید.»

مرلو ساکت بود و فقط به حرف‌های من گوش می‌کرد. بعد شروع کرد به راه رفتن. بعد از مدتی گفتم: «هنوز هم خیلی دیر نشده است. بگذار من و ایورا برویم. خودت هم از این شهر برو. این طوری در امان می‌مانی.»

مرلو گفت: «ولی من عاشق این سوراخ‌ها و راهروهای زیرزمینی هستم.»

گفتم: «یعنی آن قدر عاشقشان هستی که حاضری برایشان بمیری؟»

در حالی که چشم‌هایش را تنگ کرده بود، نعره کشید و گفت: «تو خیلی باهوشی، نه؟»

گفتم: «نه، اگر باهوش بودم، این پایین نمی‌آمدم. من فقط می‌توانم حقیقت را خوب ببینم. مرلو، من را بکش تا مرگ سراغ خودت هم بیاید.»

شانه‌هایش را بالا انداخت. احساس می‌کردم که خطر از سرم رفع شده است. حالا فقط نگران ایورا بودم که...

مرلو با تهدید گفت: «مار! او شبخ نیست. دیگر نمی‌توانی مانع کشتن آن بشوی، نه؟»

فریاد زدم: «نه، اما اگر تو او را اذیت کنی، من خودم سراغ ژنرال‌ها می‌روم و به آنها...»

مرلو حرفم را قطع کرد و گفت: «به آنها چه می‌گویی؟ فکر می‌کنی اهمیت می‌دهند؟ فکر می‌کنی به‌خاطر یک خزنده خطر جنگ را به جان می‌خرند؟»

خندید و ادامه داد: «مرلو جوان دلش می‌خواهد که الان یک نفر را بکشد. شاید کشتن یک نیمه‌شبخ برای من دردسر درست کند. ولی کشتن مار که اشکالی ندارد! هان؟ دارن شان، نگاه کن! ببین که چه شکاف خوشگلی در شکم آن مار درست می‌کنم!»

مرلو سر طنابی را که دور بدن ایورا پیچیده بود با دست چپش گرفت و او را به طرف خودش کشید. چاقو را هم در دست راستش گرفت و آماده شد.

داد زدم: «صبر کن! این کار را نکن! این کار را نکن!»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «بیا یک معامله بکنیم! من را به جای ایورا بکش.»

مرلو گفت: «نه، تو یک نیمه‌شبخ هستی. حوصله دردسر ندارم.»

– من یک نفر دیگر را به تو می‌دهم. یک نفر بهتر را!

مرلو خندید و گفت: «چه کسی را؟ تو چه کسی را می‌توانی به من بدهی، دارن شان؟»

چشم‌هایم را بستم و فکر کردم. کلمات به سختی از دهانم بیرون می‌آمدند: «من...»

مرلو در حالی که با تردید نگاهم می‌کرد، پرسید: «چه گفتی؟ نشنیدم!»

سعی کردم دهانم را باز کنم و دوباره حرف بزنم: «من... گفتم که دوست جدیدم را به تو می‌دهم. اگر ایورا را آزاد کنی،... من دبی را به تو می‌دهم.»



فصل بیست و سوم

تایپ: لوپین

با پیشنهاد من، سکوت سنگینی برقرار شد. ایورا نخستین کسی بود که سکوت را شکست. او فریاد زد: «نه، این کار را نکن! تو نمی‌توانی.»

حرف‌های ایورا را نشنیده گرفتم و گفتم: «دبی به جای ایورا! چطور است؟»
مرلو چانه‌اش را خاراند و گفت: «دبی؟»

چند لحظه طول کشید تا یادش بیاید که چه کسی را می‌گویم. بعد خندید و گفت: «آهان! دبی! دوست خوشمزه دارن شان!»

وقتی از دبی حرف می‌زد، برقی در چشم‌هایش می‌درخشید.

گفتم: «او بیش‌تر از ایورا به درد تو می‌خورد. تو می‌توانی خون او را بخوری. خودت گفتی که ازش خوشت می‌آید؛ گفتی که خوش خوشمزه است.»

مرلو حرفم را تأیید کرد و گفت: «آره، شور و خوشمزه!»

بعد یک قدم عقب رفت و با صدای بلندتری گفت: «ولی چرا انتخاب کنم؟ چرا فقط یکی را بکشم؟ الان پسر ماری را می‌کشم و بعد هم خون دبی را می‌خورم. پیدا کردن او که سخت نیست. همین الان هم می‌توانم به آن محله بروم و پیدایش کنم و شب...»

گفتم: «تو وقت نداری. تو باید امشب این شهر را ترک کنی. نمی‌توانی تا شب منتظر بمانی.»

مرلو غرید و گفت: «هنوز حواست به رفتن است؟ اگر من تو را ول کنم تا بروی که دیگر دلیلی ندارد خودم هم از این‌جا بروم!»

گفتم: «چرا، باید بروی! البته مدتی طول می‌کشد تا ژنرال‌ها بفهمند که من زنده‌ام. اما آنها مستقیم به این دالان زیرزمینی می‌آیند و اگر قبل از این‌که از زنده بودن من باخبر بشوند، تو را پیدا کنند، چه می‌شود؟»

مرلو جیغ زد: «آنها جرئت نمی‌کنند! نمی‌گذارند جنگ راه بیافتد.»

– آنها که این چیزها را نمی‌دانند! پس فکر می‌کنند کار درستی انجام می‌دهند. ممکن است برای اشتباهاتشان تاوان بزرگی بدهند، ولی حالا متوجه کارشان نیستند. تو باید خیلی زود این‌جا را ترک کنی. تو باید همین الان از این‌جا بروی و اگر خواستی، چند هفته دیگر برگردی. در غیر این صورت، مشکلی پیش می‌آید.

مرلو اخم کرد و گفت: «مرلو جوان نمی‌خواهد برود. من این‌جا را دوست دارم. نمی‌خواهم بروم. ولی تو درست می‌گویی. دست‌کم تا چند شب نباید این‌جا باشم. باید یک جای تاریک دیگر پیدا کنم و به آنجا بروم.»

گفتم: «به همین دلیل می‌گویم که دبی بهتر از ایوراست. تو حتماً گرسنه‌ای و قبل از ترک این‌جا به غذا احتیاج داری.»

مرلو دستی به شکمش کشید و گفت: «وای! راست گفتی.»

– ولی غذا بدون نقشه جور نمی‌شود. اشباح که این‌طوری عمل می‌کنند. شب‌واره‌ها چطور؟

مرلو گفت: «نه، ما باهوش‌تر از اشباح هستیم و بهتر فکر می‌کنیم. ما برای غذایمان، از قبل نقشه می‌کشیم.»

دوباره گفتم: «ولی تو حالا نمی‌توانی نقشه بکشی. الان باید فوری غذا پیدا کنی تا انرژی بگیری. من می‌توانم این کار را برایت انجام بدهم. به من اعتماد کن. من دبی را برایت می‌آورم. حتی می‌توانم بدون این‌که کسی بفهمد، تو را داخل خانه‌شان ببرم.»

ایورا داد زد: «دارن! چه می‌گویی؟ من نمی‌خواهم. تو نمی‌توانی...»

مرلو ضربه محکمی به شکم ایورا زد و دهانش را بست. بعد گفت: «من چطور می‌توانم به تو اعتماد کنم؟ از کجا بدانم که فریبم نمی‌دهی؟»

گفتم: «چطور می‌توانم فریبم بدهم؟ دست‌هایم را ببند. یک چاقو هم زیر گلویم بگذار. ایورا را جایی بگذار که وقتی تو را رساندم، برگردم و او را ببرم. این‌طوری اگر خطایی بکنم، جان خودم و ایورا را به خطر می‌اندازم. من دیوانه نیستم. می‌دانم که باید چه کار کنم؟»

مرلو در حالی که چیزی را با خودش زمزمه می‌کرد، به فکر فرو رفت.

ایورا یواشکی گفت: «تو نباید این کار را بکنی!»

من هم به آرامی گفتم: «این تنها راه است.»

گفتم: «نمی‌خواهم زندگی دبی به‌خاطر من از دست برود. ترجیح می‌دهم که خودم بمیرم.»

پرسیدم: «تو چطور می‌توانی این کار را بکنی؟ تو با آن دختر مثل یک... یک...»

گفتم: «یک انسان!»

– می‌خواستم بگویم مثل یک حیوان رفتار می‌کنی.

خندیدم و گفتم: «من یک شبخ هستم. تو بهترین دوستم هستی و او هم کسی است که ازش بدم نمی‌آید.»

ایورا سر تکان داد و با ناراحتی گفت: «اصلاً نمی‌فهمم که چه می‌گویی.» و رویش را از من برگرداند.

مرلو تصمیم خودش را گرفت و گفت: «باشد!»

چاقوهایش را برداشت و طناب پاهای مرا باز کرد. من با شدت روی زمین افتادم. بعد گفت: «ما به پیشنهاد تو عمل

می‌کنیم. اگر کلکی تو کارت باشد...»

گفتم: «اصلاً! ولی تو هم باید یک قول به من بدهی!»

– چه قولی؟

– تا قول ندهی، هیچ‌جا نمی‌رویم.

پوزخندی زد و گفت: «عجب پسر باهوشی هستی! باشد، قول می‌دهم. دختر به جای مار! دبی به جای ایورا! خوب

است؟»

سر تکان دادم و گفتم: «باید قول بدهی که وقتی کارت با دبی تمام شد، بگذاری من بروم و ایورا را آزاد کنم و

مزاحم ما نشوی. باید قول بدهی که دیگر ما را اذیت نکنی.»

مرلو خندید و گفت: «وای! تو خیلی باهوشی؛ تقریباً مثل مرلو جوان! خیلی خوب، می‌گذارم که بروی. مانعت

نمی‌شوم. بعدها هم کاری به کارت ندارم. ولی این یک قرارداد زمان‌دار است. یعنی اگر شما بازهم به این شهر برگردید

و ما دوباره به هم برخورد کنیم، دیگر این قرارداد معتبر نیست.»

– موافقم!

– خیلی خوب، پس می‌توانیم شروع کنیم.

پرسیدم: «نمی‌خواهی چندتا از این طناب‌ها را باز کنی؟ این‌طوری راه‌رفتن سخت است.»

مرلو خندید و گفت: «همین‌طوری خوب است. این‌طوری خیالم راحت‌تر است که کلک نمی‌زنی.»

بعد من را به جلو هل داد تا راه بیفتم. تعادل را به سختی حفظ کردم و نگاهی به ایورا انداختم. به او گفتم: «خیلی

طول نمی‌کشد. قبل از سحر برمی‌گردم و با هم به خانه می‌رویم؛ به سیرک عجایب! باشد؟»

ایورا جوابم را نداد. حتی به من نگاه هم نکرد.

مرلو جلو افتاد و مرا راهنمایی کرد تا از آن دالان‌های پیچ‌درپیچ بیرون بیایم. او برایم توضیح می‌داد که وقتی

دستش به دبی برسد، با او چه می‌کند.



فصل بیست و چهارم

تایپ: لوپین

به سرعت از راهروها گذشتیم. مرلو جلوتر می‌رفت و با ناخن‌هایش روی دیوار خط می‌کشید و تا وقتی من می‌خواستم برگردم و ایورا را ببرم، راه را پیدا کنم. این خیلی راحت‌تر از آن بود که بخواهم تمام آن پیچ و خم‌ها را در خاطرم حفظ کنم.

وقتی لازم می‌شد که از جایی بالا برویم یا در جایی سینه‌خیز برویم، مرلو مرا بغل می‌کرد. از این‌که آن‌قدر به او نزدیک می‌شدم، هیچ خوشم نمی‌آمد؛ نفسش بوی خون می‌داد. ولی در آن شرایط مجبور بودم. آخر، طناب‌های دستم را باز نکرده بود.

بالاخره از آن راهروها بیرون رفتیم. چنان گیج بودم که نزدیک بود زیر ماشین بروم. اما مرلو مرا کنار کشید و گفت: «مواظب باش! از موقعی که جسد‌ها پیدا شده‌اند، پلیس در شهر می‌گردد و آدم‌های مشکوک را می‌گیرد. از این به بعد باید استخوان جسد‌ها را با دقت بیش‌تری بسوزانم.»

بعد ایستاد و لباسش را تکاند. اما من دست به لباسم ن‌زد. او گفت: «وقتی برگشتم، باید لباسم را عوض کنم. خیلی کثیف و نامرتب شده است. یعنی می‌توانم یک خیاط دیگر پیدا کنم؟»
گفتم: «چرا که نه؟»

ابرویی بالا انداخت و گفت: «یادت رفته؟»

بعد پوست کبود رنگش را نشانم داد و اضافه کرد: «به‌خاطر پوست عجیبم، هر وقت که خیاطی برایم لباس می‌دوزد، باید فوری او را بکشم. چون ممکن است برایم دردسر درست کند. البته اگر بشود، لباس می‌دوزم. ولی اصلاً لباسی اندازه من پیدا نمی‌شود.»

ضربه آرامی به شکم بزرگش زد و گفت: «بیا از خیابان پشتی برویم. این‌طوری کمتر دیده می‌شویم.»
در خیابان‌ها، پرندۀ پر نمی‌زد. چون شب کریسمس بود و کسی از خانه‌اش بیرون نمی‌آمد. برف کمی آب شده بود و خیابان را ایز کرده بودند. هر وقت ماشینی از کنارمان رد می‌شد، مرلو مرا روی زمین می‌انداخت تا کسی دست‌های بسته‌ام را نبیند. تمام بدنم خسته شده بود و هر وقت چیزی می‌گفتم، او فقط می‌خندید و می‌گفت: «محکم باش! تو باید بیش‌تر جان داشته باشی.»

بالاخره به خانهٔ دبی رسیدیم. مرلو در تاریکی ایستاد و به خانه خیره شد. معلوم بود که هنوز تردید دارد. یک لحظه فکر کردم که شاید پشیمان شده باشد.

گفتم: «ترسیده‌ای؟»

گفت: «مرلو جوان از هیچ چیز نمی‌ترسد!»

– پس چرا معطلی؟

گفت: «هنوز هم باورم نمی‌شود که تو دوستت را دست من بدهی.»

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «هرچه بیش‌تر طول بدهی، بیش‌تر مردد می‌شوم. من می‌دانم که چه کار می‌کنم و می‌دانم که بعد حس خیلی بدی پیدا می‌کنم. ولی فعلاً فقط می‌خواهم ایورا را نجات بدهم تا دو تایی به جای گرمی برویم و من پاهای یخ زده‌ام را دراز کنم.»

مرلو ریزریز خندید و گفت: «ای نیمه‌شیخ بیچاره!»

او با ناخن‌های تیزش شیشهٔ یکی از پنجره‌ها را برید. بعد دستش را تو برد و در را باز کرد. به من هم گفت که داخل بروم.

او به دقت به صداهای داخل خانه گوش می کرد و پرسید: «چند نفر این جا زندگی می کنند؟»

گفتم: «سه نفر؛ دبی و پدر و مادرش.»

– خواهر یا برادر ندارد؟

سر تکان دادم.

– کس دیگری نیست؟

جواب دادم: «فقط خودشان سه نفرند.»

زمزمه کنان گفت: «وقتی کارم با دخترک تمام شد، باید یکی از والدین او را هم بخورم.»

گفتم: «این در قرار ما نبود!»

– چی؟ من اصلاً نگفتم که چندتای آنها را می خورم. البته شاید بعد از خوردن آن دختر دیگر گرسنه نباشم. ولی یک شب برمی گردم و یکی از والدینش را هم می برم. آنها این طوری فکر می کنند که یک دشمن خانوادگی دارند.

غرغرکنان گفتم: «تو زیادی حرف می زنی.»

خندید و با لحنی جدی گفت: «خوب، از پله ها برو بالا. اول به اتاق خواب پدر و مادرش برو تا مطمئن شویم که خواباند.»

– الآن نیمه شب است. اگر بیدار بودند، صدایشان را می شنیدیم.

گفت: «نمی خواهم با تردید پیش برویم.»

گفتم: «ببین، اگر می خواهی، من خودت را به اتاق آنها می برم تا مطمئن بشوی. ولی این کار وقت تلف کردن است. بهتر نیست که فوری سراغ اصل کاری برویم و قضیه را تمام کنیم.»

مرلو کمی فکر کرد و گفت: «خیلی خوب، ولی اگر آنها بیدار شوند، بدان که مرلو جوان می کشدشان. بله، آنها را می کشم و این تقصیر توست!»

گفتم: «باشد.» و از پله ها بالا رفتم.

بالا رفتن از پله ها برایم خیلی سخت بود. چون دست هایم بسته بود، نمی توانستم راحت راه بروم و پشت سر هم سکندری می خوردم. مرلو هم به خاطر این سکندری ها و سروصدایی که ایجاد می کردم مدام نگران می شد و این طرف و آن طرف را نگاه می کرد.

وقتی پشت در اتاق دبی رسیدیم، ایستادم و گفتم: «همین جاست!»

مرلو مرا کنار کشید و خودش پشت در ایستاد. بعد با خنده گفت: «خوب، از همین جا بوی خونس را حس می کنم.

تو هم بوی خونس را می فهمی؟ هان؟»

گفتم: «بله.»

او دستگیره را چرخاند و در را باز کرد. داخل اتاق خیلی تاریک بود. ولی چون ما از آن دالان های زیرزمینی بیرون آمده بودیم، چشمان زود به تاریکی عادت کرد.

مرلو نگاهی به اتاق انداخت و همه کسوها، کمد ها، پوسترها، عکس های روی دیوار و درخت کریسمس کنار پنجره را از نظر گذراند.

دبی که زیر پتو خوابیده بود، کمی تکان خورد. انگار خواب بدی می دید. بوی تند خون در اتاق پخش شده بود.

مرلو بیرون را نگاه کرد. بعد دوباره به یاد من افتاد که جلو در ایستاده بودم. آمد، در را بست و گفت: «دارن شان، تا

حالا مرگ کسی را دیده ای؟»

گفتم: «بله.»

– چیز خیلی عجیبی است، نه؟

گفتم: «نه، وحشتناک است.»

مرلو گفت: «انگار تو نمی‌توانی زیبایی را ببینی. ولی عیبی ندارد. آخر، خیلی جوان هستی. وقتی بزرگ شوی، یاد می‌گیری.»

بعد چانه مرا با انگشتانش گرفت و ادامه داد: «می‌خواهم نگاه کنی. می‌خواهم وقتی گلویشت را می‌برم و خونس را می‌خورم، نگاهم کنی. تو باید ببینی که چطور عصاره جانش را می‌کشم و آن را مال خودم می‌کنم.» سعی کردم صورتم را برگردانم. ولی او چانه‌ام را محکم نگه‌داشته بود. مرلو گفت: «اگر نگاه نکنی، مستقیم به اتاق پدر و مادرش می‌روم و آنها را هم می‌کشم. می‌فهمی؟»

داد زدم: «تو یک هیولایی!»

با لحنی تهدیدآمیز تکرار کرد: «می‌فهمی؟»

چانه‌ام را از دستش بیرون کشیدم و گفتم: «خیلی خوب، نگاه می‌کنم.»

خندید و گفت: «حالا شدی یک پسر خوب! این‌طوری، برای خودت هم بهتر است. شاید حتی بعد از این که کار مرا دیدی، دیگر همراه من بیایی و آن شب پیر را ول کنی و دستیار مرلو جوان بشوی. هان؟» بدون این که تنفرم را پنهان کنم، گفتم: «خیال کردی!»

مرلو آرام و بی‌سروصدا به طرف دیگر اتاق رفت. دو چاقو از زیر لباسش درآورد و آنها را در هوا انداخت و گرفت. او خیلی آرام چاقوها را بالا می‌انداخت و می‌گرفت. بعد شروع کرد به زمزمه کردن و سوت زدن. البته صدای زمزمه‌اش را فقط گوش‌های تیزی مثل گوش‌های یک شب می‌شنیدند. چیزی زیر پتو تکان خورد.

وقتی مرلو به شکارش نزدیک می‌شد، احساس می‌کردم که دچار تهوع شده‌ام. قلبم خیلی تند می‌زد. اگر مجبور نبودم نگاهش کنم، یک لحظه هم آنجا نمی‌ایستادم. صحنه وحشتناکی بود. مثل دیدن عنکبوتی بود که همه حواسش را روی یک پشه متمرکز می‌کند. البته این عنکبوت دو تا چاقو هم داشت، به جای پشه آدم و می‌خورد و تارش را روی همه شهر انداخته بود.

مرلو به طرف در اتاق رفت، به تخت نزدیک شد و در فاصله نیم‌متری تخت ایستاد. بعد چیزی را از جیبش درآورد. خوب که نگاه کردم، دیدم آن یک کیسه است. او در کیسه را باز کرد، چیزی شبیه نمک از آن بیرون آورد و آن را روی زمین پاشید. می‌خواستم بپرسم که آن چیست، ولی جرئت نداشتم حرف بزنم. گفتم شاید این هم یکی از رسم‌های شب‌واره‌هاست که وقتی کسی را در خانه‌اش می‌کشند، باید اجرا کنند. آقای کرپسلی گفته بود که آنها به آئین و رسومشان خیلی پایبندند.

او آن ماده نمک‌مانند را دور تخت ریخت و کلماتی را زیر لب تکرار کرد. وقتی کارش تمام شد، به طرف پایین تخت آمد و نگاهی به من انداخت تا مطمئن شود که من نگاهش می‌کنم. بعد با حرکت سریعی که من نتوانستم درست آن را ببینم، خودش را روی قربانی انداخت و هر دو چاقو را بر بدن او فرود آورد. انگار چاقوها بر گلوی دبی فرود آمدند و زندگی او به پایان رسید.



فصل بیست و پنجم

تایپ: لوپین

چاقوها در هوا چرخیدند و درست جایی فرود آمدند که گلوی دبی قرار داشت. اما انگار آنها روی بالش فرود آمدند! چاقوها به دبی نخوردند. چون دبی آنجا نبود!

مرلو به موجود روی تخت نگاه کرد. چیزی که روی تخت بود پوزه داشت!

مرلو دیگر نمی‌توانست حرف بزند. به سختی گفت: «آ آ... ن...»

من خندیدم و گفتم: «آن یک بز است.»

مرلو حسابی گیج شده بود. گفت: «ولی... ولی... ولی...»

در حالی که او از دیدن آن صحنه حسابی گیج شده بود، ناگهان آقای کرپسلی از درون کمده بیرون آمد. او با آن لباس سرخ و موهای نارنجی و زخم روی صورتش وحشی‌تر از مرلو به نظر می‌آمد.

مرلو وقتی آقای کرپسلی را دید، خشکش زد. چشمان قرمز از حال رفت و پوست کبودش بی‌رنگ شد.

انتظار داشتم، مثل فیلم‌هایی که قبلاً دیده بودم، کشمکش طولانی و پرهیجانی درگیرد. فکر می‌کردم که آنها ابتدا یکدیگر را تهدید می‌کنند و بدوبیراه می‌گویند، و بعد آقای کرپسلی یک دشنه یا چاقو را به طرف مرلو پرت می‌کند و خلاصه به جان هم می‌افتند تا این‌که بعد از زد و خوردهای زیاد، هردو خسته و زخمی، کار را به آخر برسانند.

ولی این‌طور نشد، این جنگ میان دو موجود وحشتناک بود که فقط عاشق کشتن یکدیگر بودند. نه آفریدن صحنه‌های پرهیجان و جنجالی. نبرد آنها، فقط چهار حرکت داشت و در چند ثانیه به آخر رسید.

حرکت اول را آقای کرپسلی انجام داد. او دست راستش را بالا برد و چاقویی را در هوا انداخت. چاقو در سمت چپ سینه مرلو فرو رفت — فقط چند سانتی‌متر تا قلبش فاصله داشت. مرلو روی زمین نشست و فریاد کشید.

به محض این‌که دهان او باز شد، آقای کرپسلی جلو پرید. او با یک پرش بلند به کنار تخت رسید و در برابر آن موجود دیوانه قرار گرفت.

این دومین حرکت بود.

حرکت سوم را مرلو انجام داد. او با دستپاچگی، چاقوی دست چپش را به طرف آقای کرپسلی پرت کرد. چاقو با چنان سرعتی در هوا پرواز کرد که اگر به هدف می‌خورد، زندگی آقای کرپسلی به آخر می‌رسید. اما این چاقو به هدف نخورد و از چند سانتی‌متری بالای سر او گذشت.

در زمانی که مرلو دست چپش را برای پرتاب چاقو بلند کرد، زخم روی سینه‌اش باز شد. در همین لحظه، کرپسلی با دست خالی ضربه‌ای به سوی مرلو حواله کرد و چون موقع وارد کردن این ضربه، انگشتانش را باز نگه‌داشته بود، هر پنج ناخن بلند و تیزش مثل پنج تیغه چاقو در شکم مرلو فرو رفت.

وقتی می‌گوییم: «در شکم او فرو رفت.»، یعنی واقعاً در شکم او فرو رفت!

مرلو نفس نفس زد و بی‌حرکت شد. چاقوی دوم از دستش به زمین افتاد و نگاه او روی آن خیره ماند. دست آقای کرپسلی تا مچ در شکم مرلو بود.

آقای کرپسلی یک لحظه صبر کرد و بعد دستش را به سرعت بیرون کشید. با این حرکت، روده‌ها و سیل وحشتناکی از خون تیره مرلو از شکمش بیرون ریخت.

مرلو نالید و زانوهایش خم شد، طوری که بز بیچاره را زیر هیکلش له کرد. او از روی تخت پایین افتاد و وقتی غلتید و به پشت روی زمین قرار گرفت، سعی کرد شکاف شکمش را با آب دهان خود ببندد.

اما آن شکاف خیلی عمیق بود و او نمی‌توانست برایش کاری بکند. خون به شدت جریان داشت و بند نمی‌آمد. کار او تمام شده بود.

آقای کرپسلی بالای سر مرلو آمد، یکی از ملافه‌های تخت را برداشت و دستش را با آن پاک کرد. صورتش بی‌رنگ شده بود. اما به نظر نمی‌رسید که از کار خود خوشحال یا ناراحت باشد.

بعد از چند دقیقه، مرلو فهمید که دیگر نمی‌تواند هیچ امیدی به زنده ماندن داشته باشد. او سینه‌خیز به طرف من آمد و در چشم‌های من خیره شد. از درد، دندان‌هایش را برهم می‌سائید.

با ترس و لرز گفتم: «آقای کرپسلی!»

آقای کرپسلی نگاهی به او انداخت و گفت: «نگران نباش! نمی‌تواند کاری بکند.»

ولی برای این که نترسم، کنار من ایستاد.

مرلو تا مدتی طولانی زجر کشید و روی زمین خزید. دلم برایش می‌سوخت. ولی وقتی به ایورا فکر می‌کردم که وارونه از سقف آویزان بود، و به دبی که قرار بود کشته شود، می‌دیدم هر بلایی سر او بیاید حقش است.

مرلو چند بار از نفس افتاد و من فکر کردم که دیگر می‌میرد. ولی انگار می‌خواست آخرین حرفش را بگوید. اگرچه او می‌دانست که دیگر نفس‌های آخر را می‌کشد، اما برای گفتن چیزی همچنان تلاش می‌کرد.

او با صورت به پای من افتاد. به سختی نفس می‌کشید و خون به شدت از دهانش بیرون می‌زد. می‌دانستم که دیگر کارش تمام است. با انگشت به من اشاره کرد تا خم شوم.

نگاهی به آقای کرپسلی انداختم.

او شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «او الآن بی‌خطر است. تصمیم با خودت است.»

تصمیم گرفتم خم شوم تا ببینم که مرلو در حال مرگ چه می‌خواهد بگوید، خم شدم. او فقط چند ثانیه فرصت داشت.

چشمان سرخش بی‌هدف در اطراف می‌چرخیدند. به زحمت دهانش را باز کرد و تا جایی که می‌توانست سرش را بالا آورد. چیزی را در گوشم زمزمه کرد که آن را درست نشنیدم.

به او گفتم: «نفهمیدم چه گفتی. دوباره بگو!» و سرم را به دهانش نزدیک کردم.

مرلو دوباره دهانش را پاک کرد و بعد با آخرین نفسی که برایش باقی مانده بود، چیزی را که به نظرش خیلی مهم

بود، گفت: «پ-پ پسر با با باهوش، هان؟»

بعد آرام خندید و سرش روی زمین افتاد.

او مُرد.



فصل بیست و ششم

تایپ: لوپین

ما جسد مرلو را در یک کیسه پلاستیکی بزرگ و سیاه‌رنگ گذاشتیم تا آن را در یکی از همان راهروهای بیندازیم که خودش خیلی به آنها علاقه داشت. انجا بهتر از هر جای دیگری برای او بود. بز را هم در یک کیسه انداختیم و چند سوراخ روی آن ایجاد کردیم تا حیوان از بی‌هوایی نمیرد. من خودم آن بز را از باغ وحش دزدیده بودم و فکر می‌کردم که آن شب به جای دبی کشته می‌شود. آقای کرپسلی می‌گفت که آن را به سیرک عجایب ببریم تا غذای مار ایورا یا آدم کوچولوها شود. اما من گفتم که بهتر است آزادش کنیم. بعد شروع کردیم به تمیز کردن اتاق. مرلو همه‌جا را خونی کرده بود. نمی‌خواستیم خانواده هملاک از قضیه بوی ببرند. با این که خیلی سریع کار کردیم، کارمان حدود دو ساعت طول کشید. وقتی همه‌جا به شکل اول درآمد، رفتیم و دبی و والدینش را که هنوز خواب بودند، آوردیم و در سر جایشان گذاشتیم.

می‌دانید قضیه چه بود؟ هدیه‌ای که من آن شب به خانه دبی بردم، در واقع کیکی آلوده به نوعی دارو بود که آقای کرپسلی آن را درست کرده بود و اگر کسی از آن می‌خورد، تا چند ساعت بیهوش می‌ماند. من خودم از آن کیک نخوردم و فقط وانمود کردم که می‌خورم. ولی هر سه آنها از آن کیک خوردند و بعد از ده دقیقه بیهوش شدند. البته آن دارو هیچ ضرری برایشان نداشت. فقط تا چند ساعت آنها را خواب نگه‌می‌داشت و سبب می‌شد که وقتی آنها بیدار می‌شوند، چیزی از شب قبل را به یاد نیاورند. از تصور این که آنها روز بعد خود را با لباس‌های رسمی در رختخواب می‌دیدند و چه خیالاتی می‌کردند، خنده‌ام گرفت. این قضیه برای همیشه یک راز باقی می‌ماند و آنها هرگز نمی‌توانستند از آن سر در آورند.

نقشه ما خیلی کامل نبود. خیلی چیزها ممکن بود درست پیش نرود. همان اول که من و آقای کرپسلی به ظاهر با هم دعوا کردیم و در زیرزمین از هم جدا شدیم، هیچ مطمئن نبودیم که مرلو دنبالمان است یا نه. وقتی من و مرلو طرف خانه دبی راه افتادیم هم هیچ تضمینی بود که او مرا در راه نکشد. همین‌طور وقتی برایش دلیل می‌آوردم که نباید مرا بکشد، ممکن بود او حرف مرا قبول نکند... یا در مورد قانون ژنرال‌ها که گفتم لغو شده است، ممکن بود حرفم را باور نکند. ولی به هر حال، همه‌چیز دست به دست هم داد و درست شد.

متقاعد کردن مرلو برای عوض کردن دبی با ایورا مهم‌ترین قسمت نقشه بود. برای این کار، باید بازی خیلی داغی راه می‌انداختیم. اگر ناگهان و بدون مقدمه چینی این پیشنهاد را می‌دادم، ممکن بود مرلو شک کند. البته به نظر من او اصلاً حواسش جمع نبود. در غیر این صورت، کلک ما نمی‌گرفت و او موضوع را می‌فهمید.

بعد از همه این‌ها، کشتن مرلو خیلی مهم بود. ممکن بود که در این کشمکش، آقای کرپسلی از پا درآید و اگر این‌طور می‌شد، هر شش نفر ما کشته می‌شدیم؛ آقای کرپسلی و من و ایورا و دبی و جس و دنا.

ما بازی خطرناکی را شروع کرده بودیم و خوشبختانه بخت یاریمان کرد. نمی‌دانم که آیا به خطر انداختن زندگی پنج‌نفر برای نجات یک نفر، کار درستی بود یا نه! شاید هم درست نبود. ولی او یک انسان بود و نقشه ما هر عیبی که داشت، این خوبی را هم داشت که سبب می‌شد موجود خونخواری از روی زمین برداشته شود و انسان‌های بسیاری از مرگ نجات یابند.

ملافه تمیزی را روی دبی کشیدم. او آرام خوابیده بود. فقط جای زخم کوچکی روی بازویش دیده می‌شد که احتمالاً کار آقای کرپسلی بود. آخر، او برای اجرای این نقشه به خون احتیاج داشت! نگاهی به آقای کرپسلی انداختم و گفتم: «کارت عالی بود! متشکرم.»

خندید و گفت: «من کاری را که لازم بود انجام دادم. اما این نقشه تو بود. در واقع، من باید از تو تشکر کنم. شاید هم اصلاً لازم نباشد که هیچ کدامان از دیگری تشکر کند.»

پرسیدم: «حالا اگر شب‌واره‌ها بفهمند که ما او را کشته‌ایم، چه می‌شود؟ دنبلمان می‌آیند؟»
آقای کرپسلی گفت: «امیدوارم که جسدش را پیدا نکنند. اما اگر هم آن را پیدا کنند، تقریباً غیر ممکن است که بفهمند کار ما بوده است.»

دوباره اصرار کردم و پرسیدم: «حالا اگر بفهمند، چی؟»
گفت: «بعد ما را می‌گیرند و به آخر زمین می‌برند و می‌کشند. آنجا دیگر کاری از دست ما برنمی‌آید. آنها چند نفری می‌آیند و ژنرال‌ها هم دیگر نمی‌توانند از ما دفاع کنند.»

گفتم: «وای! کاش این سؤال را نپرسیده بودم!»

– دوست داشتی که دروغ بشنوی؟

سر تکان دادم و با خنده گفتم: «نه، اما فکر کنم که اگر این قضیه را به ایورا نگوییم، بهتر باشد. اگر نداند، هیچ وقت نگران نمی‌شود. البته او الآن خیلی از دست من عصبانی است. فکر می‌کرد که من واقعاً می‌خواهم دبی را به دست مرلو بدهم. او خیلی آتشی است!»

آقای کرپسلی گفت: «اگر حقیقت را برایش بگوییم، او هم آرام می‌شود. حالا می‌آیی سراغش برویم و به دادش برسیم؟»

با تردید به دبی نگاه کردم و گفتم: «بگذار خداحافظی کنم.»

آقای کرپسلی گفت: «البته، ولی زیاد طولش نده! نمی‌خواهم تمام فردا را در آن دخمه بگذرانم. بیرون، منتظرت هستیم.» و رفت.

ساعتم را نگاه کردم. تقریباً چهار صبح بود. یعنی دیگر کریسمس شده بود. با عجله، درخت کریسمس را آوردم و کنار تخت دبی گذاشتم. در جعبه تزئینات را باز کردم و سعی کردم که درخت را خیلی باسلیقه تزئین کنم. بعد، سر دبی را طوری چرخاندم که رو به درخت باشد. این طوری، وقتی چشم‌هایش را باز می‌کرد، اولین چیزی که می‌دید، درخت کریسمس بود.

دلم نمی‌خواست بدون خداحافظی او را ترک کنم. آن طوری همیشه چشم به راه می‌ماند. اما با دیدن درخت کریسمس و تزئینات آن می‌فهمید که من مجبور بوده‌ام با عجله بروم.

چند لحظه ایستادم و اتاقش را نگاه کردم. دلم می‌خواست دوربین داشتم و عکس می‌گرفتم. ولی لازم نبود؛ چهره دبی و همه خاطرات خانواده هملاک همیشه در ذهنم می‌ماند. این خاطره، مثل یاد اعضای خانواده‌ام و چهره‌ی سام هیچ وقت از ذهنم خارج نمی‌شود.

کمی جلو رفتم و به آرامی گفتم: «دبی، کریسمس مبارک!»

از اتاق بیرون آمدم و در را پشت سرم بستم تا به سراغ ایورا برویم.

ادامه دارد...

کتاب چهارم: کوهستان اشباح